



روزانه‌ها ...



خانه قلم‌ها پیوندها



آراد (م.) ایل بیگی

گاه روزانه‌های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تائیدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

373



شماره 28 آبان و آذر 83

سی خرداد 60؛ علت‌های دور و نزدیک

(1)

گفت‌وگو با دکتر حبیب‌الله پیمان

آقای دکتر، همان‌طور که می‌دانید مدتی است موضوع ریشه‌یابی سی خرداد 60، که متأسفانه به جنگ داخلی انجامید، در چشم‌انداز ایران ادامه دارد. از شروع این موضوع در نشریه دو هدف را دنبال می‌کردیم؛ یکی این‌که چرا بحران‌هایی نظیر خرداد 60، گنبد و کردستان و... به‌وجود آمد و دوم پیدا کردن راهکارهایی که بتواند تکرار چنین حوادث ناگوار تاریخی را پیشگیری کند و گفتمان جای اسلحه را بگیرد. در واقع به دنبال پاسخ این پرسش هستیم که آیا می‌توانستیم چنین وقایعی و به‌طور خاص واقعه سی خرداد 60 را پیشگیری کنیم؟ و اصلاً آیا جبری بود یا نه قابل پیشگیری؟ اما این‌که چرا برای دریافت این پاسخ‌ها به سراغ شما آمده‌ایم؛ شما از دوران نهضت ملی فعال بودید و سال‌های 39-42 که دانشگاه در اوج فعالیت بود در آن حرکت‌ها حضور داشتید. در قیام 15 خرداد و حرکت‌های بعدی نیز همواره فعال بوده‌اید. مدتی هم به اتفاق مرحوم دکتر سامی دستگیر و زندانی شدید. پس از آن هم کمابیش در متن و یا در حاشیه جریان‌ها بودید، به‌خصوص در رابطه با مجاهدین خلق از موضع یک ناظر بیرونی ارتباط نزدیکی هم با درون داشتید. بنیانگذاران را هم می‌شناختید. از طریق احمد رضایی، کامران نخعی، منتظر حقیقی و حبیب رهبری با سازمان ارتباط داشتید. با بهرام آرام ارتباط مستقیم داشتید. در جریان ضربه 54- که اکثریت اعضای سازمان زندان بودند و بنیانگذاران شهید شده بودند - شما در بیرون فعال بودید و طبیعتاً از فضایی که به دنبال این ضربه در جامعه و در میان نیروهای فعال به‌وجود آمده بود، مطلع بودید و حتماً می‌دانید که پس از بنیانه تغییر ایدئولوژی چه تغییراتی در لایه‌های اجتماعی به‌وجود آمد که آن هژمونی بسیار قوی که جریان‌های چپ مثل مجاهدین خلق در دوران مبارزه داشتند، تبدیل به هژمونی روحانیت در دوران انقلاب 57- 56 شد. بسیاری از مصاحبه‌شوندگان ما درگیری‌ها و نفرت‌های درون زندان در قبل از انقلاب را یکی از اصلی‌ترین عوامل رخداد خرداد 60 می‌دانند. با توجه به آنچه گفته شد منتظریم تا دیدگاه‌های شما را به خوانندگان تقدیم کنیم.

ابتکار نشریه چشم‌انداز ایران در تعقیب این مباحث استراتژیک در ایران و تحلیل دقیق‌تر و موشکافانه حوادثی که می‌تواند از آن درس‌هایی دربیاید قابل تقدیر است. امیدوارم با این ابتکارتان انباشت تجربه‌ای موشکافانه از حوادثی که در ایران به کرات رخ داده و یکی از عوامل عقب‌ماندگی و تأخیر توسعه واقعی جامعه ایرانی بوده است، فراهم آورید.

حادثه خرداد 60 همین‌طور که دائماً اشاره داشتید در سرنوشت حوادث بعدی انقلاب و پیامدهایش در ساختار نظامی که از درون انقلاب شکل گرفت، تأثیر گذاشته است. آنچه که در خرداد 60 اتفاق افتاد می‌شود گفت یک پرده شاید نهایی، خیلی برجسته و خشن و خونین از سلسله تحولاتی بود که از خیلی پیش رخ داد و این مسلماً بی‌مقدمه نبوده است. زمانی اعتقاد بر این بود که برای هر حادثه یک علت واحد پیدا کنند، ولی امروزه علم جامعه‌شناسی و دیگر علوم انسانی معتقد به تأثیر عوامل و علل متعدد در پیدایش یک حادثه و وقوع یک تحول اجتماعی هستند. در علل متعددی که تأثیرگذارند می‌شود آنها را به علل اولیه و ثانوی و درجه‌های مختلف تقسیم کرد، نه صرفاً به لحاظ اهمیت بلکه به لحاظ طولی. برای مثال وقتی دونفر دعوا می‌کنند می‌گویید چرا دعوا کردند؟ می‌گویند این فحش داد آن یکی هم یک فحش گنده‌تر داد و شروع کردند به کتک‌زدن. خوب اگر کسی چنین توصیفی از این گزاره بکند کذب نیست. ولی این توصیف نمی‌تواند درگیری خشن بین این دو طرف را به‌طور جدی تبیین کند. چون ممکن است همین فحش‌دادن در مورد دونفر دیگر اتفاق بیفتد ولی منجر به برخورد خصمانه و فیزیکی نشود. اگر این فحش‌دادن می‌توانست علت تامه‌ای باشد برای یک برخورد فیزیکی چرا در موارد دیگر نشد؟ پس معلوم می‌شود پشت این، علل عمیق‌تری هم هست. در حوادث اجتماعی ما معمولاً به علل نزدیک بیشتر توجه می‌کنیم چون عینیت دارد و حتی شاهد آن هم بوده‌ایم یا معمولاً گزارشگران آن را بیشتر ثبت می‌کنند ولی علل قبلی و دورتر کمتر ثبت می‌شوند و محققین هم کمتر کنجکاو می‌کنند چون عینیت ندارد و بررسی و فهم آنها دشوارتر است.

تا این اواخر عادت داشتیم که عدم پیشرفت کشور و شکست جنبش‌های ملی را صرفاً به دخالت خارجی‌ها نسبت بدهیم. اگر هم کسی می‌خواست به علل داخلی بپردازد معمولاً جز خود، دیگران را مقصر می‌شناخت، ولی به‌ندرت کسی به جست‌وجوی علل عمیق عقب‌ماندگی و رکود، در تاریخ گذشته خود می‌پرداخت تا ببیند در تاریخ گذشته ما چه حوادثی رخ داده و چه تجربیاتی وجود داشته و استمرار پیدا کرده و در فرهنگ ما نهادینه شده که در رفتار فردی و جمعی ما انعکاس دارد و همان‌ها موجب تکرار خطاها، لغزش‌ها و اشتباهات و شکست‌ها شده و می‌شود.

شما قصد دارید هم به علل نزدیک بپردازید و هم به علل دورتر؟

بله، سعی می‌کنم به هر دو به‌طور اجمال بپردازم؛ ویژگی انقلاب 57 از یک‌طرف ویژگی انقلاب مشروطیت هم بود. طبقات مختلف جامعه ایران، طبقات اقتصادی و بعضاً اجتماعی در برابر حاکمیتی که نمی‌توانست به خواسته‌های هیچ‌یک از این طبقات به‌طور جدی پاسخ درست و مثبت بدهد متحد شدند. زمانی که حاکمیت با عملکرد خود به طبقه اجتماعی خودش هم پشت کرد و آنها را از خودش مأیوس کرد بحرانی کل جامعه را گرفت که در این بحران دیگر هیچ‌یک از طبقات احساس امنیت نمی‌کردند. طبقاتی که در آن زمان جزو طبقات اصلی جامعه بودند. بنابراین مبارزاتی که قبلاً به صورت خیلی محدود علیه حاکمیت وجود داشت مورد حمایت گسترده طبقات مختلف قرار می‌گیرد و یک وحدت و هماهنگی بین آنها به‌وجود می‌آید. این همان جایی است که انقلاب یا جنبش ملی می‌رود که به نتیجه برسد. در مشروطیت همین وضع اتفاق افتاد حتی طبقات اعیان هم که مهم‌ترین پایگاه اجتماعی حکومت استبداد شاهی بودند آنها هم به‌دلیل نوع عملکرد ضعیف دربار و شاه در حمایت از منافع اینها و موقعیتشان در برابر بحران‌هایی که بود، به‌خصوص مداخلات روزمره انگلیس و روس و از بین رفتن تمامیت کشور و صدماتی که دیده شد، احساس ناامنی کردند. به‌خصوص نسل جوان‌تر این طبقه که تحصیل کرده و فرنگ رفته بودند آگاهی بیشتری به دست آوردند و به طبقه بورژوازی تجاری که هم‌گرایش‌های ملی داشت و هم با پیشه‌وران و روستاییان ارتباط کامل ارگانیک داشت، نزدیک شدند. کم‌کم شعارهایی که بیانگر منافع مشترک آنها بود مطرح شد و روی همان شعار مشترک وحدت کردند. بنابراین در مشروطه وقتی شعار "عدالت‌خانه" طرح می‌شود یک شعار فراگیر است. بعد که آن مدل عملاً به‌دلیل مقاومت دربار و ساختار فاسد و منجمد آن، کارآمدی زیادی نمی‌تواند از خود نشان بدهد شعار "مشروطه" به‌عنوان شعار فراگیر آن دوران مطرح می‌شود. در نهضت ملی هم به‌نحوی همین بوده است. در انقلاب 57 هم طبقات اصلی جامعه به‌نحوی از سیاست‌های شاه آسیب دیده بودند. حتی آن بخش سرمایه‌داری صنعتی پیشرفته هم که در دهه چهل رشد کرده بود و در زمینه اقتصادی قدرت مسلطی شده بود، آن هم دچار نارضایتی شد. با سیاست‌های کمپرادوریزم شاه نه‌تنها بورژوازی ملی و سنتی آسیب دیده بود که حتی بورژوازی صنعتی و پیشرفته و کشاورزی مکانیزه یعنی سرمایه‌داری کشاورزی هم احساس ناامنی و آسیب‌پذیری می‌کرد. به‌طوری‌که جنبشی در خود طبقات حامی حکومت برای اصلاحات به‌وجود آمد و گروهی پیدا شدند به‌عنوان پیشروان که بعدها حسنعلی منصور و امیرعباس هویدا به آن پیوستند که اینها هسته ایران نوین شدند و می‌خواستند کشور را به دست مدیران و کارشناسان و دانشگاهیان بدهند و یک پروژه مدرنیزاسیونی را به سبک اروپا پیش ببرند و مداخلات دربار و شاه را محدود کنند که البته این کوشش‌ها نتیجه نداد. بعداً گروهی دیگر پیرامون ملکه فرح جمع شدند که از روشنفکران بعضاً چپ‌گرای سابق نظیر نیاوندی بودند. اینها همه بیانگر این بود که مشکلی به‌وجود آمده که درون خود طبقه حاکمه هم نفوذ کرده بود. بنابراین ضمن این که طبقات در ایران به‌وجود آمده بود، ولی درگیری طبقاتی به‌وجود نیامده بود آن‌گونه که مثلاً میان طبقه بورژوازی در اروپا و فئودالیزم به‌وجود آمده بود. حتی در دوره اعیان هم یک نزاع طبقاتی وجود نداشت. بخشی از اعیانی که تحصیل کرده و دموکرات شده بودند خودشان از پیشروان نهضت مشروطیت بودند، لذا تفکیک طبقاتی به این معنا رخ نداده بود. بعد هم که بورژوازی در ایران شکل گرفت باز هم مفهوم طبقه کارگر به صورت یک خودآگاهی طبقاتی ایجاد نشده بود، ولی به‌طور تصنعی در ادبیات مارکسیستی و حزب‌توده به نزاع طبقاتی دامن زده می‌شد درحالی‌که در ایران چنین نزاعی واقعیت خارجی نداشت. بسیاری هم باور کردند و درچارچوب این نزاع طبقاتی سعی کردند مبارزاتشان را سامان بدهند و استراتژی‌شان را تعیین کنند، که خطا بود و اثرات منفی آن بعدها آشکار شد.

طبقاتی هم که در دهه چهل به برکت اجرای برنامه‌های اصلاحات شاه رشد کرده بودند اینها هم از سیاست‌های دربار ناراضی شدند. اینها یک بازوی موثر برای انقلاب نشدند، ولی مدافع نظام شاه هم نشدند و در لحظات حساسی که باید به‌عنوان پشتیبان حاکمیت از آن دفاع کنند، این کار را کردند. حتی در ماه‌های پیش از سقوط سلطنت، مجلس هم صحنه انتقاد به سیاست‌های حکومت می‌شود و برخی از عناصر اصلی آن بازداشت می‌شوند. در نیروهای امنیتی تفرقه به‌وجود می‌آید. نیروهای نظامی در دفاع از حاکمیت احساس عجز می‌کنند و... اینها همه نشان می‌دهد که حاکمیت شاه از این که بتواند انسجام و وحدت طبقات مسلط را هم حفظ کند عاجز است.

آیا مقاومت نیروهای مردمی هم در تشدید این تضادها تأثیر داشت یا این تضادها ذاتی خودشان بود؟

این تضادها در وهله اول ذاتی سیاست‌های حاکمیت است. اما آثار و عوارض آن در عرصه‌های مختلف بروز می‌کند.

شما اشاره کردید که در دوران مشروطیت و در دوران نهضت ملی یک شعار مشترک بین همه طبقات شکل گرفت. شعار مشترک انقلاب 57 که همه طبقات اجتماعی - که به تحلیل آنها پرداختید - بر سر آن توافق داشته باشند، چه بود؟

عبارت بود از خلع ید از حکام مستبد و تأسیس حکومت ملی از طریق اعمال حق حاکمیت مردم و قطع مداخلات استعمارگران. بعد از کودتای 28 مرداد رهبران نهضت ملی تا مدت‌ها بر سر شعار بازگشت حکومت ملی پافشاری کردند و در جبهه ملی دوم آن را به شعار "تشکیل حکومت قانونی" تغییر دادند. پس از آن به دلایل مختلفی که باید بررسی شود، دیگر نتوانستند جنبش ملی را با موفقیت رهبری کنند. اگر جبهه ملی دوم همان صلاحیت‌هایی را که دکتر مصدق در دوران نهضت ملی احراز کرده بود، حفظ می‌کرد می‌توانست هژمونی خودش را بر طبقات ناراضی همچنان حفظ کند و در دهه‌های چهل و پنجاه هم در صحنه بماند. در آن صورت، این امکان وجود داشت که انقلاب بهمن 57 اگر هم یکپارچه تحت رهبری نیروهای ملی قرار نمی‌گرفت، نیروهای مزبور در رأس بورژوازی ملی و دیگر نیروهای مترقی و دموکرات جامعه سهم تعیین‌کننده‌ای در رهبری انقلاب برعهده می‌گرفت. در آن صورت مسئله به شکل دیگری پیش می‌رفت. اما اینها نتوانستند مدیریت کنند. لذا آن نقش رهبری که نهضت ملی به‌طور تاریخی داشت از دست خارج شد. نهضت ملی که می‌شود گفت ریشه‌دارترین نیروی اجتماعی و آماده‌تر برای رهبری جامعه بود و شعارش حکومت ملی و حاکمیت قانون بود؛ یعنی هم استبداد شاه را رد می‌کرد و هم در برابر استعمار ایستادگی می‌کرد، هنوز می‌توانست یک شعار فراگیر باشد و همه اقشار و طبقات مردم را متحد کند. زیرا نیروهای نهضت ملی مذهب را نمایندگی نمی‌کردند، ولی تعارض و ضدیتی با دین نداشتند و اغلب پای‌بند مذهب بودند. به این جهت در دوران نهضت ملی علاوه بر بخش‌های نسبتاً بزرگی از لایه‌های وسیع اجتماعی مردم بخش‌هایی از روحانیت هم از نهضت حمایت می‌کرد. باید دید در غیاب این نیرو و در خلأ به‌وجود آمده در سطح رهبری چه جریان‌هایی می‌توانستند این خلأ را پر کنند؟ یکی جریان‌های مارکسیستی و دیگری نیروهای مذهبی هم در طیف چپ و رادیکال آن و هم در طیف روحانیت. طبیعی بود که در جامعه ایران مارکسیست‌ها به دلایل متعدد این شانس را نداشتند که رهبری را به دست بیاورند. بنابراین فقط نیروهای با صبغه مذهبی و گفتمان دینی ماندند. زمان زیادی گذشت تا اینها بتوانند رهبری مبارزه بر ضد رژیم دیکتاتوری و سلطنتی را به دست بیاورند. اواخر دهه پنجاه که دیگر مبارزه افت پیدا کرده بود، تنها محدودی از روشنفکران به مبارزه ادامه می‌دادند، بخشی از نیروهای مذهبی در سازمان‌های رادیکال انقلابی مسلحانه فعال بودند و عده‌ای هم در گروه‌های مارکسیستی، بقیه رهبران برجسته ملی تقریباً به سایه رفته بودند و آن حضوری که در دهه چهل داشتند دیگر نداشتند. بخش مذهبی نیروهای ملی مثل مهندس بازرگان و نهضت آزادی هم بعد از آزادی از زندان فعالیت‌های سیاسی نهضت آزادی را در داخل کشور به حالت تعطیل درآوردند. البته بخش خارج از کشور، تعطیلی را نپذیرفت و به فعالیت ادامه داد و به مواضع و مشی رهبران داخل کشور انتقاد داشت. در حال این نیروها در تحولات رو به رشد نقش تعیین‌کننده نداشتند جز نوعی حضور کم‌رنگ که می‌توانست برای فعالان تقویت‌کننده روحی یا فکری باشد. در چنین فضا و جوی بود که آنچه را که آقای خمینی مطرح کردند توانست فراگیر بشود. آنچه که در این دوران مردم و طبقات مختلف را به هم پیوند داد و باعث وحدت طبقات شد، نقد سیاست‌های حاکمیت شاه و این که استبداد شاه نباید باشد و همچنین نقد مداخلات آمریکا بود. این "نبایدها" کم‌کم مورد توافق تمام طبقات قرار گرفت. در سال‌های 41 و 42 آقای خمینی حمله کردند به مداخلات خارجی‌ها - صهیونیسم و آمریکا - و مخالفت با سرمایه‌گذاری خارجی به آن شکل و این که شاه چرا خودش را در اختیار بیگانگان گذاشته است. ایشان به نوعی مستقیم به خود شاه که سمبل استبداد و خودسری در داخل کشور بود، برخورد کرد. این حضور این خاطره را ایجاد کرد که روحانیت هم رفته‌اند کنار و آن کسی که مانده آیت‌الله خمینی است هم نسبت به مداخله استعمار انتقاد دارد و هم با شخص شاه مستقیماً درگیر شده است. این موضع ایشان برای نیروهایی که با درافتادن با شاه مشکل داشتند خیلی انگیزه‌بخش بود و همه را خوشحال می‌کرد. علی‌رغم این در آن دوران چیزی به‌عنوان مدل حکومتی مطرح نبود. درس‌های ولایت‌فقیه آقای خمینی هم که در نجف مطرح می‌شد، به‌عنوان یک مدل حکومتی وارد عرصه عمومی نشد و به همین دلیل در پیش‌نویس قانون اساسی هم نیامد. در ارتباطاتی هم که روشنفکران دینی و مبارز، با روحانیت مبارز آن زمان که نمایندگان، شاگردان و مقلدان آقای خمینی بودند داشتیم، هیچ‌یک از اینها مدل حکومتی ولایت‌فقیه را به‌عنوان هدف مبارزاتشان مطرح نمی‌کردند. من و دیگر دوستان هم‌فکر که سال‌ها با آقایان منتظری، هاشمی، باهنر، خامنه‌ای، بهشتی، مطهری، گلزاده غفوری، برادران حجتی کرمانی، شجونی، روحانی، مروارید و از خیلی بیشتر از آن با آقایان طالقانی، سیدرضا و سیدابوالفضل زنجانی، صدر بلاغی و دیگرانی که الان در خاطر من نیست، تماس و مراوده و دوستی و همکاری سیاسی و فکری داشتیم. اینها هیچ‌کدام نه تنها تبلیغ، که اصلاً مطرح هم نمی‌کردند که شاه برود و مثلاً مدل حکومتی ولایت‌فقیه بیاید. بیشتر دیدگاه‌های روشنفکران مسلمان را در امور سیاسی و اجتماعی به‌طور کلی تأیید می‌کردند. بیشتر به جامعه‌ای نظر داشتند که در آن ارزش‌های دینی حاکم باشد نه آن که نهادهای دینی و یا روحانیت حق ویژه‌ای در حکومت و اداره جامعه داشته باشد.

وقتی در سال 1357 جنبش فراگیر شد و آقای خمینی از نجف به پاریس رفتند، در پاریس هم شعارهای ایشان بیانگر اتحاد و مشارکت همه طبقات و نیروهای اجتماعی بود. ایشان روی چیزهایی تأکید می‌کردند که هیچ نوع حساسیتی ایجاد نمی‌کرد. نه تنها صحبتی از این‌که یکی از این طبقات و یا نیروها باید حذف بشوند نبود، بلکه بر وحدت و همبستگی طبقاتی تأکید هم می‌شد. شعار وجدان جامعه شعار نهضت‌ملی بود که استعمار و استبداد نباشد و یادآور این بود که جامعه‌ای خواهد بود که امنیت و آزادی را برای همه به رسمیت می‌شناسد. حالا نسبتش با دین چگونه می‌شود؟ خوب وقتی شعار، این حد فراگیر است، جامعه می‌گوید که آزادی هم از ارزش‌های اخلاقی دینی است، عدالت‌خواهی دینی است. آنچه که در دهه چهل و پنجاه هم روشنفکران دینی روی آن تأکید داشتند و هم روحانیت مبارز، زنده‌کردن همین برداشت از دین بود؛ اصل مقاومت در برابر ظلم و استبداد و اصل عدالت‌خواهی. پس وقتی رهبری دینی به این شکل برجسته می‌شود جامعه چه تداعی از رهبری دینی می‌کند؟ آیا جوهی مثل حکومت صنف روحانیت، یا صرف اجرای احکام شرع تداعی می‌شد؟ خیر، آنچه در آن زمان تداعی می‌شد آن دو اصلی بود که عرض کردم. روحانیت مبارز هم در آن زمان با جریان روشنفکری مثل جریان دکترشریعتی، حسینیه ارشاد، مجاهدین خلق و همه کسانی که مبارزه کردند پیوند خورده بود و تأکید آنها هم روی مقاومت و عدالت‌خواهی بود. جامعه تصور می‌کرد آمدن اینها یعنی آمدن آن دو اصل. به نظر من تا پیش از حوادثی که بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل حکومت به تدریج شکل گرفت، تا زمانی که آقای خمینی پاریس بودند و انقلاب هنوز پیروز نشده بود داوری مردم این بود. به‌همین دلیل بود که جریان‌ات دگراندیش مارکسیستی، لائیک و ملی همه به تدریج جذب انقلاب و رهبری آن شدند و آن را پذیرفتند. چون این را اگر عین خودشان نمی‌دانستند - که قطعاً نمی‌دانستند - آن را در ضدیت با آرمان‌های خودشان یا نفی‌کننده آن هم نمی‌دیدند. جبهه‌ملی همراهی نشان داد، فدایی‌ها، حزب توده، نهضت آزادی و دیگر نیروهای لائیک حاج‌سیدجوادی‌ها و... مجاهدین هم به‌نحوی تأیید کردند. فکر می‌کردند انقلاب یک فضای دموکراتیک مداراگرانه ملی ایجاد می‌کند و حکومتی ملی که امکان می‌دهد همه حضور داشته باشند. حالا هر کس هم راه خودش و شعار خودش را سعی می‌کند دنبال کند. پس می‌پذیریم که ماهیت انقلاب فراطبقاتی و فراگروهی بوده یعنی در واقع اتحاد طبقاتی بوده و می‌توانسته شعارهایش نقطه ارتقا همه خواسته‌های مشترک گروه‌ها و اقشار اجتماعی باشد - که بود - با این تفاوت نسبت به گذشته که این‌بار جامعه احساس می‌کرد که ارزش‌های دینی‌اش به‌طور جدی و آشکار حامی این جنبش و آرمان‌های آن است. یعنی همان‌طور که گفتیم در وجدان جامعه این بود که اسلام ترغیب می‌کند ایستادگی و مقاومت در برابر زورگویی را، اسلام حامی عدالت‌خواهی است و حتی در نگاه روشنفکران این بود که اسلام حامی آزادی و مدارا هم هست. اگر نقش مذهب در همین حد باقی می‌ماند که پشتوانه اخلاقی - ارزشی اهداف سیاسی - اجتماعی انقلاب باشد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اینجا یک فرض می‌گذاریم که در این صورت می‌توانست سرنوشت انقلاب را عوض کند و آن این بود که رهبری انقلاب اگر این واقعیت را برای خودش درست تبیین می‌کرد که همین‌طور که رمز پیروزی انقلاب اتحاد طبقات و شعارهایی بوده که دربردارنده خواسته‌های مشترک بوده، همین عنصر رمز ماندگاری انقلاب هم هست، در این صورت سرنوشت کشور با آنچه که الان هست، متفاوت می‌بود. ببینید، حتی شخص آقای خمینی به‌رغم این‌که ولایت‌فقیه را در سال 1348 تدریس کردند پیش‌نویس قانون‌اساسی را که براساس حاکمیت مردم و حقوق و آزادی‌های مساوی تدوین شده و در آن هیچ اشاره‌ای به ولایت‌فقیه نشده بود، تأیید و امضا کردند و گفتند به تصویب عمومی گذاشته شود. این نشانه هوشیاری ایشان است که این‌گونه برداشت نشود که پس حکومت مال طبقه روحانیت است و همه از همان اول کنار بکشند. دست‌کم در ابتدای کار به ضرورت حضور همه طبقات و نیروها در انقلاب باور داشته‌اند. این ضرورت باید به‌عنوان یک نظریه جمع‌بندی می‌شد و به‌صورت راهنما برای دوران بعد از پیروزی و تأسیس حکومت و تشکیل نظام اجتماعی - سیاسی جدید رسمیت می‌یافت.

منظور شما این است که کنار گذاشتن شعار فراطبقاتی و وحدت طبقاتی پس از پیروزی، یکی از عوامل موثر در بروز حوادثی مثل خرداد 60 بود؟

بله، بعد از آن‌که مهم‌ترین اصل و رمز پیروزی انقلاب را کنار گذاشتند. البته این را نمی‌گویم که فقط باید این هوشیاری و خودآگاهی را رهبران مذهبی و روحانی می‌داشتند. همه گروه‌ها باید می‌داشتند. اگر همه گروه‌ها می‌رسیدند که رمز پیروزی ما وحدت طبقات بوده و شاه به این دلیل شکست خورده که نتوانست امنیت لازم برای همه طبقات اجتماعی فعال، بورژوازی تجاری، صنعتی، کشاورزان، دهقانان، کارگران و... را فراهم کند، باید به فکر می‌افتادند که ما باید چه کنیم که همه طبقات احساس امنیت کنند. حتی بورژوازی تجاری سنتی، بورژوازی ملی و تولیدکنندگان صنعتی پیشرفته و روشنفکران. این خودآگاهی اگر در همه رهبران سیاسی جامعه می‌آمد امکان رسیدن به یک تفاهم وجود داشت. متأسفانه آنچه که به نظر من اتفاق افتاد این است که این اصل رعایت نشد و به‌طور جدی نقض گردید.

آقای دکتر، مقوله‌ای هست به‌نام "نقد هم‌زمان". زمانی که وارد نقد آن دوران می‌شویم طبیعتاً باید مناسبات، نیروها و امکانات آن دوران را هم در نظر بگیریم. ممکن است ما بعد از سال‌ها حالا به این تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌ها رسیده باشیم ولی آیا این جمع‌بندی در آن دوران خاص هم جایگاهی داشت و می‌توانست به‌عنوان یک راهبرد عمل کند؟ آیا در آن مقطع تاریخی نیرویی بود که حامل این اندیشه شما باشد؟

من فکر می‌کنم در طبقه متوسط جامعه یعنی بورژوازی ملی، به‌دلیل داشتن سوابق مبارزاتی در جنبش‌های ضداستبدادی و ضداستعماری زمینه برای پذیرش همکاری بین طبقاتی وجود داشت، چون سنت نهضت‌ملی و مشروطه بر این همکاری متکی بود. البته بگذریم از این‌که بسیاری از شخصیت‌ها و احزابی که این جریان‌ات عمده تاریخی را نمایندگی می‌کردند فاقد آن درک تاریخی و خودآگاهی ملی و سعه‌صدری بودند که رهبرانی نظیر دکتر مصدق در طول تجربه مبارزاتی به‌دست آورده بودند. به همین جهت درگیری‌هایی ایجاد کردند که تنگ‌نظرانه بود و به‌جای آن که منافع ملی را نمایندگی کنند، منافع محفل‌های روشنفکری یا حزبی و یا صنف خود را عمده می‌کردند.

در ادامه صحبت شما، بعضی از سبب‌های مالی ما که زمان دکترمصدق واقعاً بار مبارزات ملی روی دوش آنها بود و بعد از کودتای 28 مرداد به خاک تبعید شدند و مبارزه می‌کردند، یواش یواش شیوه تولیدشان از تولید ملی عوض شد و به سمت کمپرادوریزم رفتند.

همین‌طور است. در یک بررسی تحلیلی توضیح دادم که چرا بورژوازی ملی ایران بعد از انقلاب امکان احراز یک نقش تعیین‌کننده را از دست داد. بورژوازی ملی ایران تا بعد از 28 مرداد حتی تا حدود سال 1338 هنوز فعال بود. چون اقدامات اقتصادی شاه تا آن تاریخ هنوز زیرساخت‌ها را تغییر نداده بود. بورژوازی ملی فقط ضربه سیاسی خورده بود ولی موقعیت اجتماعی و اقتصادی آن و مرکزیت بازار و محوریت صنعت ملی آسیب ندیده بود. بعد از اصلاحات دهه چهل تغییرات به سمت کمپرادوریزم پیش رفت و بورژوازی و صنعت ملی تضعیف شدند و همین‌طور که اشاره کردید بسیاری از آنها برای ادامه زندگی ناگزیر نقش حاشیه‌ای را در جوار سرمایه‌داری کمپرادور پذیرفتند و بعضی‌ها هم اصلاً در مسیر وابستگی قرار گرفتند.

بعد از کنگره جبهه‌ملی که در خانه مرحوم حاج قاسمیه در سال 1341 تشکیل شده بود، شاه به او پیام داد یا آن گروه صنعتی بهشهر یا جبهه‌ملی و زندان ایشان جبهه‌ملی را کنار گذاشت و رفت آن طرف.

خیلی‌ها بعد از آن تاریخ شرکت‌های مقاطعه‌کاری درست کردند و کمابیش نقش واردکننده و صادرکننده در چارچوب کمپرادوریزم را پیدا کردند. به همین دلیل رویکرد غیرملی پیدا کردند. من در آن تحلیل دنبال پاسخ این پرسش بودم که چرا در بورژوازی تجاری سنتی بازار و سازمان‌های زیرمجموعه آن تا این حد خصلت دلالتی قوی شده است؛ درحالی‌که در گذشته بر اهمیت و محوریت صنعت ملی، اقتصاد ملی و تجارت ملی تأکید داشتند و با استعمار انگلیس مبارزه می‌کردند و نهضت ملی و مشروطه را مورد حمایت قرار داده بودند. دیدم اینها در دهه‌های چهل و پنجاه استحاله شده‌اند. منافعشان با کمپرادوریزم پیوند خورد و بنابراین انگیزه‌های ملی در ایران کمرنگ شده است.

پس پایگاه تحلیل شما چه می‌شود؟ می‌گویید اینها هم که خصلت غیرملی - حداقل از لحاظ اقتصادی - پیدا کرده بودند و نمی‌توانستند سبب اتحاد طبقاتی باشند و آن را نمایندگی کنند؟

در آن سال‌ها سرمایه‌داری کمپرادور سعی کرده بود که هژمونی طبقاتی به دست بیاورد اما به این دلیل که بر ضد منافع ملی عمل کرد طبقات با او درگیر شدند، لذا شکست خورد و دچار گسیختگی درونی شد. در آن زمان و در همان آغاز پیروزی انقلاب زمینه‌ای بود که نیروی ملی می‌آمد - به مفهوم سیاست‌های ملی می‌گویم نه به مفهوم ایدئولوژی ناسیونالیستی - و هژمونی را به دست می‌گرفت و وحدت طبقات را نمایندگی می‌کرد. در آن شرایط طبیعی بود که آنها که به دنبال کمپرادوریزم بودند، منزوی بشوند.

آیا خود شما هم برنامه‌ای و یا طرحی برای حفظ وحدت طبقات و نیروها داشتید؟

هنگام اقامت آقای خمینی در پاریس به دیدارشان رفتم و پیشنهادی را در این زمینه - وحدت و مشارکت همه نیروها - مطرح کردم. بعد از پیروزی انقلاب هم زمانی که به عضویت شورای انقلاب انتخاب شدم، یک طرح مکتوب ارائه دادم با همین جمع‌بندی که باید سیاست‌های مدیریت انقلاب به نحوی باشد که بتواند این وحدت را حفظ کند. در آن طرح مکتوب نوشتم که همه کسانی که به نحوی در مبارزه نقش داشته‌اند باید در مدیریت انقلاب و جامعه مشارکت داشته باشند. من نوشتم که شورای انقلاب موجود شورایی نیست که نماینده همه نیروهای انقلاب باشد. تا زمانی که نظام جدیدی شکل بگیرد - که زمان می‌برد - این شورا باید به صورت پارلمانی باشد که نمایندگان همه نیروهایی که در انقلاب بودند صرف‌نظر از نوع گرایش‌های ایدئولوژیک در آن حضور داشته باشند. قبل از این که به شورا بروم، طرح را نزد آیت‌الله خمینی در قم بردم. گفتم اگر تغییراتی داده نشود من احساس نمی‌کنم که بتوانم مفید باشم. به ایشان گفتم طرح من گسترش اعضای شورا است به نحوی که در مجموع نماینده همه قشرها و طبقات و نیروهای فعال انقلاب باشد. (می‌دانید که برخی افراد به خاطر روابط شخصی به شورا دعوت شده بودند و جایگاهی نزد مردم نداشتند. آدم‌های خوبی بودند ولی جایشان در شورای انقلاب نبود.) بخش دوم طرح پیشنهادی شامل ملی‌کردن صنایع کمپرادور بود که صاحبانشان فرار کرده بودند و واگذار کردن اراضی شهری به دولت که منافع عمومی در آن بود و صاحبانشان گریخته بودند. من در آن طرح گفته بودم که جز اینها هیچ اقدام دیگری به صورت مصادره صورت نگیرد تا طبقات مولد جامعه احساس امنیت کنند و فعالیت اقتصادی از نو شروع بشود. بقیه را بگذاریم کار خودشان را بکنند، طبقه کشاورز کار خودش را بکند، بورژوازی ملی کار خودش را بکند، طبقه کارگر و... نمی‌گویم که طرح پخته بود ولی دو نکته اساسی در آن بود؛ یکی این که مدیریت و رهبری انقلاب باید فراگیر باشد دیگر این که سیاست‌ها نباید به گونه‌ای باشد که طبقات مختلف اجتماعی، بورژوازی تجاری، خرده مالکین، صنعتگران و... احساس ناامنی کنند و در تولید جامعه مشکل ایجاد شود. این را هم بگویم که در پاریس مشخصاً از مجاهدین هم نام بردم و این که آنان نیز باید در جریان امور، شوراها و مدیریت انقلاب شرکت داده شوند. در این مورد خاص آقای خمینی سکوت کردند و پاسخی ندادند.

شما چند جلسه در شورای انقلاب شرکت کردید؟

دقیقاً به خاطر ندارم، ولی تا بعد از تصویب پیش‌نویس قانون اساسی بودم. من از ابتدا در لیست دعوت‌شوندگان به شورا نبودم. بعداً به پیشنهاد آقای طالقانی مرا هم دعوت کردند.

قبل از آن از وجود چنین شورایی مطلع بودید؟

بله، در پاریس شنیدم که قرار است شورایی تشکیل شود و در تهران عده‌ای دارند لیست تهیه می‌کنند. می‌گفتند آقایان مهندس بازرگان و مطهری دست در کار تهیه فهرست اعضای شورا هستند.

وقتی شما طرح خود را در قم برای آیت‌الله خمینی توضیح دادید، موضع ایشان چه بود؟

ایشان گفتند به نظر من این خیلی خوب است. شما بروید این را به شورای انقلاب بدهید و از قول من هم بگویید که طرح بشود. آن موقع جلسات شورا را آقای بهشتی بیشتر اداره می‌کردند، در حالی که آقای طالقانی رئیس رسمی بودند، ولی ایشان یا کم می‌آمدند یا ریاست نمی‌کردند. من این طرح را - که کتبی بود - به آقای بهشتی دادم. ایشان گفتند بگذارید بحث پیش‌نویس قانون اساسی تمام بشود بعد طرح شما را مطرح می‌کنیم. بحث پیش‌نویس مدتی طول کشید اما درگیری‌های بین دولت موقت و شورای انقلاب تشدید شد و فرصتی برای طرح آن پیشنهاد به دست نیامد. تا مدتی به‌طور نامنظم در جلسات شورا شرکت می‌کردم، تا روزی که اختلاف دولت و شورای انقلاب بالا گرفت. یادآور شدم که در بند دوم قسمت اول پیشنهاد آمده بود که جدایی دولت از شورای انقلاب باید از بین برود به این مفهوم که شورای انقلاب در واقع بشود پارلمان. همه اعضای دولت هم در شورای انقلاب باشند و دولت از درون شورای انقلاب مأمور کار بشود و در واقع مجری مصوبات شورای انقلاب باشد. این باعث می‌شود که چون مصوبات نتیجه تصمیم جمعی است همه به اجرائش متعهد خواهند بود و این‌طور نخواهد بود که دولت کار خودش را بکند و دیگران کارشکنی بکنند و از آن طرف هم این‌گونه نباشد که دولت در تصمیم‌گیری‌های اولیه شورای انقلاب شرکت نداشته باشد. سرانجام زمانی که اختلافات میان دو جناح شدت گرفت اعضای شورا تصمیم گرفتند به اتفاق هیئت دولت نزد آقای خمینی بروند و مشکل‌شان را مطرح کنند. به من هم خبر دادند و با آنان رفتم. آقای مهندس بازرگان اشکالات و ایراداتی را که به جریان شورای انقلاب و روحانیون داشتند مطرح کردند. آقای بهشتی هم گله‌هایشان را مطرح کردند. قبل از این که آقای خمینی صحبت کنند، سکوتی برقرار شد. من اجازه خواستم صحبت کنم. گفتم "من همان پیشنهاد را بار دیگر تکرار می‌کنم. شما الان نصیحت می‌فرمایید و آقایان هم قبول می‌کنند ولی از اینجا که بیرون می‌روند باز اختلافات شروع خواهد شد، چنان‌که قبلاً هم شده و هر بار هم عمیق‌تر و جدی‌تر می‌شود. اگر روی آن پیشنهاد کار بشود فکر می‌کنم راه‌حلی باشد." ایشان هم یک کلمه گفتند که "همین را عمل کنید"، اصلاً راجع به اختلافات وارد بحث نشدند. بند ادغام دولت و شورای انقلاب بیشتر مورد توجه ایشان قرار گرفته بود. متأسفانه این نزاع و اختلاف ادامه یافت.

ایجاد همبستگی میان همه نیروها و طبقات اجتماعی در سطح مدیریت و برنامه‌های آینده زمینه‌های عینی هم داشت. از قبل از انقلاب علاوه بر نیروهای اجتماعی ایران به‌خصوص طبقه متوسط و کسانی که تجربه نهضت ملی را داشتند و هنوز تحت تأثیر سنت‌های نهضت ملی بودند، در میان نیروهای سیاسی و گروه‌هایی که برخاسته از این طبقه بودند هم این زمینه همکاری نسبتاً قوی بود. چنان‌که در میان گروه‌های مارکسیستی مستقل مثل چریک‌های فدایی خلق ایران در مقایسه با روحیه حزب توده، زمینه همکاری با نیروهای ملی و مذهبی قوی بود. دلیلش هم این بود که بیشتر بنیانگذاران و فعالان این جریان از افراد فعال نهضت ملی و جبهه ملی بودند، لذا برای همکاری و همبستگی با دیگر نیروهای سیاسی آمادگی بیشتری داشتند. همچنین بنیانگذاران مجاهدین خلق هم که سابقه مبارزه در نهضت ملی و تأثیرپذیری از سنت‌های آن نهضت را داشتند از این ویژگی بی‌نصیب نبودند. در میان معدود روحانیون مبارز هم آن روحانیونی که به هر نحو در تجربه مبارزات ملی مشارکت داشتند و در دوران دکتر مصدق تعدادی از آنها در مجلس هفدهم عضو فراکسیون نهضت ملی شدند و جامعه روحانیون نهضت ملی ایران بودند، نظیر آیت‌الله رضوی، حاج سید جوادی و صدر بلاغی و سیدرضا زنجانی و طالقانی. اینها همه کلاً نسبت به آرمان‌های ملی و همکاری عمومی آمادگی خوبی داشتند و در رویکردهایشان هیچ نوع رهبری طلبی و انحصارطلبی خاصی را از خود نشان نمی‌دادند. از دهه چهل به بعد گروه جدیدی از روحانیون وارد مبارزه شدند که شاگردان و پیروان آیت‌الله خمینی بودند. اینها سنت مبارزاتی نهضت ملی را ندیده بودند و در آن شرکت نداشتند و از آن تأثیر نگرفته بودند ولی در طول دهه‌های چهل - پنجاه تا پیروزی انقلاب با روشنفکران مسلمان و مبارزین مسلمان همکاری نزدیک داشتند. آقای مطهری با روشنفکران در تهران همکاری داشت. سعه‌صدر آقای طالقانی از همه اینها بیشتر بود. وقتی ایشان به تهران می‌آیند، با این رویکرد می‌آیند که با فعالان سیاسی ملی همکاری نزدیک داشته باشند. این طیف از روحانیون سعه‌صدرشان نسبت به کسانی که اصلاً در تماس، همکاری و تعامل با روشنفکران و گروه‌های دگراندیش نبودند، بیشتر بود. آیت‌الله منتظری در تمام دوران مبارزه در بیرون و یا در زندان، در همکاری با دگراندیشان، سعه‌صدر، تحمل و مدارای بالایی نشان دادند. به نظر من همه اینها سنتی بود دیرین که از ضرورت‌های جامعه ایران و مبارزات ملی ایران برمی‌خاست. جامعه ایران به این معنا که گفتم ضمن وجود طبقات مختلف، هنوز به یک نوع خودآگاهی و تفکیک طبقاتی به لحاظ سیاسی - اجتماعی نرسیده است. بنابراین هنوز منافع ملی و مشترک می‌تواند همه را زیر یک چتر مشترک گرد بیاورد و تعارض و نزاع طبقاتی به‌گونه‌ای که مارکس برای جامعه‌های صنعتی و سرمایه‌داری تعریف می‌کند، در ایران وجود ندارد. البته در ذیل منافع ملی و آرمان‌ها و انگیزه‌های ملی خواسته‌های اقتصادی - اجتماعی هم وجود دارد که همه طبقات یکسان حمایتش نمی‌کنند. انقلاب اسلامی سال 1357 خواست عمومی‌اش همان‌طور که در شعارش هم آمده بود ابتدا آزادی، استقلال و عدالت بود. این شعار عمومی جامعه ایران از مشروطه به این طرف بوده است.

روحانیت مبارز و روشنفکر مثل مرحوم بهشتی تا چه حد به این ایده نزدیک بودند؟

روحانیونی مثل مرحوم بهشتی و مرحوم باهنر ظرفیت بالایی برای تعامل با جریان‌های ملی داشتند. آقای بهشتی بعد از برگشت از اروپا، در عرصه سیاسی فعال تر شدند. به دفعات درباره نیروهای مختلف سیاسی ایران و احزاب و مشی و نحوه عمل آنها با من صحبت می‌کردند. می‌خواستند بدانند چرا مثلاً جبهه‌ملی، نهضت آزادی و دیگران با هم متحد نیستند. من هم توضیح می‌دادم کوشش‌های زیادی برای این منظور می‌شود تا همه با هم متحد بشوند و در یک صف واحد به صورت یک جبهه متحد عمل کنند ولی تاکنون به نتیجه نرسیده است. ایشان اظهار علاقه کرد که این کوشش‌ها این بار به ابتکار ایشان تکرار شود. گفتم بعید می‌دانم شما بتوانید در این کار توفیقی به‌دست بیاورید. ایشان گفتند اشکال ندارد و از من خواستند که از رهبران این نیروها دعوت کنم. من هم از برخی سران احزاب ملی و جبهه‌ملی مثل آقایان دکترسنجایی و دوستانشان، مهندس بازرگان و دکترسحابی دعوت کردم و یک عده‌ای جمع شدند. مرحوم بهشتی چندین جلسه برای ایجاد یک جبهه متحد از نیروهای ملی تلاش کرد ولی نتیجه نداد تا زمانی که اینها هر کدام ناگزیر شدند به پاریس بروند و در ارتباط مستقیم با خود آقای خمینی برای همکاری اعلام آمادگی کنند. من فکر می‌کنم این کوشش‌ها به دو دلیل نتیجه نداد؛ اولاً این که خود اینها برای ایجاد یک اتحاد نسبتاً پایدار میان خود، مشکلات سابقه‌داری داشتند، دوم این که جامعه رهبری سیاسی و مبارزاتی دیگری - مستقل از آقای خمینی که آن موقع در پاریس بودند - را نمی‌پذیرفت. به این معنا که اگر خط‌مشی اینها با آنچه که آقای خمینی می‌گفتند مغایرت می‌داشت، استقبال نمی‌شد. یک نمونه برای‌تان بگویم جالب است. سال 1357، قبل از پیروزی انقلاب، برخی از آقایان اعتقاد داشتند که این به مصلحت نیست که آیت‌الله خمینی مرتب مردم را دعوت به اعتصاب و تظاهرات می‌کنند و موجب خشونت و کشتار می‌شود. با این کارها ارتش دخالت خواهد کرد و ما توان ایستادن در برابر ارتش را نداریم، امریکا و ارتش با هم متحد هستند و نباید در انقلاب تدروری کرد. یعنی معتقد به مبارزه مسالمت‌آمیز و عدم‌درگیری با نظام شاه بودند. نزدیک سالگرد 15 خرداد اعلامیه دادند که "مردم، از خانه‌هایتان بیرون نیایید." چون فکر می‌کردند اگر مردم بیرون بیایند نمی‌توانند کنترل کنند و قطعاً در کوچه‌ها و خیابان‌ها درگیری می‌شود و تلفات و خشونت به‌بار می‌آورد. اما آقای خمینی اعلامیه دادند که "مردم بیرون بیایید" و مردم هم آمدند و کسی به آن اعلامیه توجهی نکرد و در خانه نماند. این واقعیت‌ها نشان می‌داد که اکثریت مردم از آقای خمینی خط می‌گیرند. می‌خواهم بگویم که با توجه به زمینه‌هایی که برای اتحاد طبقات اجتماعی وجود داشت، اگر یک طرح با اراده و پشتوانه قوی وجود داشت، آیت‌الله خمینی نیز در آن شرایط آمادگی پذیرش ایفای نقش تألیف و اتحاد با نیروهای ملی را داشت. البته نمی‌توان انکار کرد که عوامل و نیروهایی بودند که مخالف این کار بودند و سعی می‌کردند از تشکیل چنین جبهه متحدی جلوگیری کنند. حوادث بعدی هم نشان داد که در این کار موفق شدند. ولی اگر این طرح به صورت یک پروژه در آمده بود که براساس واقعیت‌های اجتماعی رمز وحدت جامعه در قبل از پیروزی انقلاب، رمز ماندگاری انقلاب و تحقق آرمان‌های آن است، این کار چندان دشوار نبود.

آقای دکتر به نظر می‌رسد بررسی این عامل یعنی ضرورت حفظ اتحاد نیروها، بیشتر از مقوله عوامل نزدیک باشد. بنابراین قبل از ادامه آن، اگر موردی از عوامل دور را عنوان نکرده‌اید، مطرح کنید تا آنگاه به عوامل نزدیک‌تر بپردازیم؟

یک عامل دور به مشکلات تاریخی روشنفکران مربوط می‌شود. می‌دانیم که شکل‌گیری جریان روشنفکری در ایران، در واکنش به روبرایی با تمدن و استعمار غرب در ایران و در یک شرایط بحرانی و بدون پشتوانه‌ای از فعالیت‌های فکری، فرهنگی و اجتماعی آغاز شد. در نتیجه، این یک تکوین درون‌زا نبود. بعد از چندین قرن رکود فکری، توقف تولید اندیشه در عرصه‌های فلسفی، اجتماعی، تاریخی - حتی تاریخ‌نگاری - مردم ایران به‌گونه‌ای از تاریخ خود فاصله گرفته بودند و نسبت به وضعیت وجودی و شرایط زمانه خویش بیگانه شده بودند، به‌طوری‌که به‌رغم تماس‌های نزدیکی که با اروپا داشتند کمترین تلاشی برای شناخت تحولات بزرگی که در اروپا در حال وقوع بود، انجام نگرفت و این نشان می‌دهد که توقف اندیشه تا چه حد اثر منفی گذاشته است. اروپایی‌ها در جریان تحولات فکری و اجتماعی بعد از جنگ‌های صلیبی و بعد از این که مسلمان‌ها در اروپا نفوذ کردند - در اسپانیا، در سیسیل و جنوب ایتالیا - به مطالعه دقیق احوال مسلمان‌ها می‌پردازند و گزارش‌های دقیقی را از همان زمان تهیه می‌کنند. بعد هم سیاحان و محققینشان همه‌جا سر می‌زنند و عقاید، فرهنگ، شرایط اجتماعی و سیاسی مسلمانان را مطالعه می‌کنند و گزارش‌های فراوان تهیه و نشان می‌دهند. درحالی‌که مسلمان‌ها و از جمله ایرانی‌ها در روبرویی با تمدن غربی انگیزه و فعالیت برای شناسایی آنها که آنان کیستند و تاریخ و سوابق، ماهیت اندیشه‌ها، تمدن و فرهنگشان چیست، بروز نمی‌دهند و گزارش‌هایی از آن دست فراهم نمی‌کنند. تنها این اواخر، در دوره قاجار، چند گزارش تهیه شد. این نشان‌دهنده این بود که رکودی در جامعه به‌وجود آمده است. درحالی‌که اگر به قبل از آغاز رکود - قرون سوم تا پنجم یعنی دوران طلایی فرهنگ ایرانی، اسلامی - برگردیم، می‌بینیم ما سیاحانی داریم مثل ناصر خسرو و ابن بطوطه که گزارش‌های بسیار خوب و علمی تهیه می‌کنند. ابن بطوطه از شمال آفریقا گزارش تهیه می‌کند. کتاب‌های تاریخی از ابن خلدون و بییهقی و... و بیشتر از آن در زمینه‌های فلسفه و ادبیات و عرفان و علوم مختلف داریم. اما بعد از آن رکود، ما به خواب رفتیم و از تاریخ خارج شدیم و نسبت به وضعیت خویش و جهان پیرامون "از خودبیگانه" گشتیم. در چنین وضعیتی جامعه با اروپا روبه‌رو و در یک بحرانی گرفتار می‌شود. بحران‌هایی که ناشی از برخورد تجلیات سیاسی، اقتصادی، فکری و فرهنگی اروپا با جامعه رکودزده و در حال انحطاط ایران بود. اینجا بود که نخبگان جامعه تکان خوردند و دست به کار اصلاح شدند و وجدان بیدار عده‌ای واکنش نشان داد که باید کاری کرد. اما به این دلیل که نه پشتوانه فکری داشت و نه فهم تاریخی، با اطلاعات سطحی که به‌دست آمد، اقدامات شتاب‌زده بود. جامعه روشنفکری ما در چنین شرایطی متولد شد و با همین وضعیت ادامه داد. در مشروطه آثار این نپختگی و عدم بلوغ به‌خوبی حس می‌شود. در نهضت‌ملی هم همین‌طور. فردی مثل مصدق با تجربه تاریخی و انباشت اطلاعاتی که دارد، چند عمل استراتژیک خوب انجام می‌دهد. اما با کمال تأسف می‌بینید که رهبران قوی‌ترین جریان روشنفکری زمان یعنی حزب توده، آن‌گونه کودکانه رفتار می‌کنند؛ نمی‌دانند موقعیت تاریخی ایران چیست و در این موقعیت جهانی چه باید کرد که به نفع جامعه ایران تمام بشود و آن‌گونه در رشد و پیشرفت نهضت‌ملی کارشکنی می‌کنند. این نقیصه ادامه دارد تا می‌رسد به دوران انقلاب 57 و بعد از آن. به نظر من جریان مجاهدین و دیگر جریان‌ها روشنفکری کم‌ویش همه این نقیصه را دارند و این عدم بلوغ آثار سوء‌اش را تا امروز نیز به‌جا گذاشته است. حتی در جریان اصلاحات و جنبش دوم‌خرداد هم این نشانه‌ها کاملاً دیده می‌شود. فقط خواستم اشاره کنم همه نیروهای سیاسی فعال جامعه ایران از جمله مجاهدین، مخالفین و

رقبایشان همه گرفتار این مشکل تاریخی بوده‌اند و متأسفانه چون خودآگاهی نسبت به این مشکل وجود ندارد، ادامه پیدا می‌کند. ما باید بفهمیم که در شرایطی این‌گونه زودرس متولد شده‌ایم و این فهم، فقط در یک پروسه عمل آگاهانه و خودآگاهی نسبت به زمینه تاریخی و سیر تکوینی این جریان می‌تواند صورت بگیرد.

در گفت‌وگویی که با آقای مهندس یکتا در زمینه ریشه‌یابی 30 خرداد 60 داشتیم ایشان این نظر را مطرح می‌کرد که "بعد از پیروزی انقلاب باید همه نیروهایی که در انقلاب دخیل بودند و در متن انقلاب حضور داشتند کنار هم می‌نشستند و در درجه اول استراتژی بعد از انقلاب را طراحی می‌کردند و بعد هرکس در حوزه فعالیت خودش به آن استراتژی واحد و مشترک عمل می‌کرد. ولی آنچه که اتفاق افتاد این بود که نیروهای انقلاب هرکدام مشغول عضوگیری و گسترش جریان خود شدند و بیشتر به مصالح گروهی خود بها دادند تا دستیابی به یک استراتژی برای استمرار انقلاب." دیدگاه ایشان چقدر با دیدگاه شما سنخیت دارد؟

من فکر می‌کنم بین نقطه‌نظر آقای مهندس یکتا و دیدگاه من یک تفاوت هست. یک وقت هست که می‌خواهیم ببینیم که چگونه اتحاد و همبستگی دوران انقلاب می‌توانست تداوم پیدا کند و این که برای بعد از انقلاب در چه شرایطی و در چه بستری می‌شد برنامه‌ریزی جمعی کرد. در این صورت من با تحلیل ایشان موافقم زیرا در واقعیت امر، جریان انقلاب وقتی اوج گرفت و می‌خواست به پیروزی برسد نبض اصلی جریان در اختیار رهبری بود؛ یعنی جریانات دیگر نمی‌توانستند مستقل از آن نقش تعیین‌کننده داشته و نهادسازی کنند و اقدامات و تصمیمات آنها مشروعیت داشته باشد. اگر گروه‌هایی جمع می‌شدند و نهادسازی می‌کردند، اگر مورد تأیید قرار نمی‌گرفت نمی‌توانست منشأ اثر بشود. در آن وضعیت روزهای انقلاب می‌بایست این اجماع در سطوح بالا تأیید و رهبری و مدیریت می‌شد. یعنی این‌طور نبود که اگر مثلاً گروه‌ها و جریانات سیاسی و احزاب جمع می‌شدند و به یک نتیجه استراتژیک می‌رسیدند، می‌توانستند مستقل از رهبری و روحانیت، حاکم به آن عمل کنند. لازم بود با آنها هماهنگ شود. قدرت و نفوذ رهبر انقلاب اجازه نمی‌داد که جریاناتی مستقلاً بتوانند مدیریت کنند. البته این به‌عنوان یک نظریه و پیشنهاد خوب است و می‌بایست کوشش می‌شد. اما این که در عمل تا چه اندازه موفق می‌شد، برمی‌گردد به آن عواملی که اشاره کردیم.

در اینجا دو نظریه مطرح می‌شود که مرز ظریفی با یکدیگر دارند؛ یکی این که شورای انقلاب برآیند همه نیروها و جریان‌هایی باشد که در انقلاب نقش داشتند و به حضور عناصر در نهادهای رسمی حکومت بها می‌دهد، نظریه دیگر محور اصلی را ضرورت دستیابی به استراتژی واحد می‌داند و معتقد است که ممکن است ترکیبی از همه نیروها در یک نهاد حضور داشته باشند اما اگر هدف استراتژی واحد نباشد آن اتحاد، مکانیکی خواهد بود. آیا این برداشت از این دو نظریه و تفاوت دیدگاه شما و مهندس یکتا درست است؟

پیشنهاد من در ضمن متضمن وحدت استراتژیک روی محورهای اصلی برنامه‌های انقلاب بود. زیرا بدون آن وحدت و همبستگی دوام نمی‌آورد و اثربخش نبود. اما اگر این جمع‌شدن، درون یک نهاد رسمی صورت می‌گرفت که مسئولیتی داشت اثربخش‌تر بود. زیرا نیروها با حضور در یک نهاد رسمی احساس می‌کردند که نظر آنها هم در سرنوشت انقلاب موثر است، بنابراین احساس مسئولیت بیشتر می‌کردند.

حال که عوامل دور را تا حدودی بحث کردید، عوامل نزدیک را هم بازگو کنید؟

من این بخش را از شرح چگونگی ارتباط و آشنایی خود با مجاهدین خلق شروع می‌کنم. از آنجا که درگیری اصلی میان دو جریان بود که حوادث و تحولات خرداد 60 را به‌وجود آورد، یعنی یک طرف روحانیت و حزب جمهوری اسلامی بود و یک طرف هم مجاهدین، و این دو بازیگرهای اصلی بودند، باید شناختن نسبت به این دو و عواملی که روی سیاست‌ها و رهبری آنها اثرگذار بود تکمیل شود.

در مورد مجاهدین می‌شود به سه مقوله مبانی فکری - ایدئولوژیک، استراتژی در مبارزه و انقلاب و سوم مناسبات درون تشکیلاتی آنها پرداخت. در مورد روحانیت هم همین سه مقوله یعنی ایدئولوژی، استراتژی و روابط تشکیلاتی آنها باید بررسی شود. آگاهی من از شکل‌گیری سازمان مجاهدین خلق به حدود سال 1343 برمی‌گردد. می‌دانید که ما جنبش آزادیبخش مردم ایران (جاما) را در سال 1342 تأسیس کردیم. بعد از ناکامی‌های استراتژیک جبهه‌ملی دوم، من و مرحوم دکترسامی این بحث را در کمیته مرکزی حزب مردم ایران مطرح کردیم با این تأکید که روش‌های فعلی دیگر کارایی ندارد و باید روش‌های جدیدی را پیش گرفت و پیشنهاد تغییر مشی مبارزه را مطرح کردیم. کمیته مرکزی، مشی مبارزه قهرآمیز را نپذیرفت. ما بدون این که حزب را برهم بزنیم و انشعاب کنیم به موازاتش تشکیلات جنبش آزادیبخش مردم ایران (جاما) را تأسیس کردیم. یک سالی از آغاز حرکت جدید می‌گذشت که یک روز پرویز یعقوبی را در بانک دیدم. دوستان مبارزی مثل ایشان را می‌شناختم. باب گفت‌وگو را با ایشان بازکردم تا ببینم نظرش درباره اوضاع و احوال و مبارزه در آن شرایط چیست؟ ضمن بحث از نوع پاسخ‌ها و واکنش ایشان فهمیدم که یک جایی مشغول است و دغدغه جست‌وجو ندارد، چون دارد کاری می‌کند. من حدس زدم که آنها فعالیت تشکیلاتی را آغاز کرده‌اند. این موضوع گذشت و ما در سال 1344 دستگیر شدیم. بعد از آزادی از زندان در سال 1347، متوجه تشکیلات مجاهدین خلق شدم. چون در قالب تشکیلات جاما ادامه فعالیت ممکن نبود تعدادی از دوستانی که با ما همکاری می‌کردند از جمله آقایان احمد رضایی، محمود عضدانلو، حبیب رهبری و بهرام آرام به سازمان مجاهدین پیوستند و من هم آنها را تشویق کردم زیرا آنها را در همان مسیر و تفکری می‌دیدم که ما برگزیده بودیم. حدود سال 50 بود که با مرحوم رجایی - که با ایشان دوستی دیرینه داشتم - صحبت می‌کردیم. ایشان گفت که با بچه‌های سازمان ارتباط دارد و علاقه‌مند است که من هم از طریق ایشان با آنها در ارتباط و همکاری باشم. در واقع نوعی ارتباط غیررسمی و غیرتشکیلاتی به‌منظور بحث، گفت‌وگو، نظرخواهی و نظردهی و کمک و حمایت معنوی و سیاسی به سازمان. از آن به بعد از طریق آقای رجایی با سازمان در تماس بودم. یک‌بار که برای کار روی یک طرح تحقیقات بهداشتی مشترک با سازمان جهانی بهداشت عازم ژنو در سوئیس بودم، ایشان نامه‌ای نامرئی از سوی سازمان به من داد تا آن را در فرانسه به آقای

شامخی برسانم. همراه این نامه مقداری هم پول بود. من در فرانسه از طریق آقای قطب‌زاده، شامخی را پیدا کردم و نامه و پول را به او رساندم. این تماس‌ها ادامه داشت و ضمن آن من جزوه‌های ایدئولوژیکی را که سازمان منتشر کرده بود مطالعه می‌کردم؛ **جزوات شناخت، راه‌انبیا - راه بشر، اقتصاد به زبان ساده و تکامل**. درباره مطالب آن جزوه‌ها نظریاتی داشتم که با مرحوم رجایی طرح می‌کردم، همچنین نظریاتی نسبت به خود سازمان و نحوه عملش. یک روز مرحوم رجایی گفت که این مسائل با واسطه قابل حل نیست. بهتر است در ارتباط مستقیم با رهبری سازمان با آنها در میان بگذارید. اگر موافق باشید شما را با یکی از رهبران سازمان مرتبط کنم. آن موقع احمد رضایی که با وی دوستی نزدیک و دیرین داشتم، شهید شده بود. رجایی گفت قرار است با کسی مرتبط شوید که او را خوب می‌شناسید ولی اسمش را نمی‌گویم. این را هم بگویم که قبل از ارتباط با آقای رجایی و پیش از دستگیری بچه‌ها در سال 1350 در سفرهایی که به شیراز می‌کردم از طریق آشنایی‌ای که با دکتر حسن افتخار داشتم با ناصر صادق هم که آن موقع شیراز بود، آشنا شده بودم. در آنجا در چند جلسه صحبت‌های زیادی با شهید ناصر داشتیم. دکتر افتخار پیش از این به من گفته بود که در عین این‌که عضو سازمان نیست ولی رابطه‌اش با بچه‌ها بسیار نزدیک است. بنابراین اطلاعاتش درباره بچه‌های سازمان زیاد بود، زیرا از ابتدا در جریان تأسیس سازمان بود و به اندازه یک عضو به او اعتماد داشتند.

آن عضو سازمان که آقای رجایی شما را با او مرتبط ساخت چه کسی بود؟

آقای رجایی قرار می‌گذاشت در یکی از خیابان‌های فرعی نزدیک سرچشمه. سرفرار که رفتم دیدم بهرام آرام است. از این به بعد دیگر همیشه با او قرار داشتم.

نقدها و نظرهایی که داشتید و پیش از این با آقای رجایی در میان گذاشته بودید، با بهرام هم طرح کردید؟

بله، اشکالاتی که به نظر می‌آمد، مطرح می‌کردم. ایشان هم نظراتش را می‌داد. یک روز در پشت سرش راه می‌رفتم و متوجه کلتش که زیر بغلش گذاشته بود شدم - بهرام همیشه مسلح بود - گفتم به نظر من پیداست که تو مسلح هستی و اگر کسی دقت کند متوجه برجستگی غیرعادی کت تو می‌شود، حواست باشد. در یکی از همین ملاقات‌ها بود - شاید اواخر سال 53 - که بهرام بحث ضرورت تغییر ایدئولوژی را پیش کشید و معلوم بود که مقدمات تغییر مواضع فکری سازمان در حال پیشرفت است. بعد از آن در ملاقات‌هایی که با هم داشتیم سعی می‌کردم قانعش کنم - جدا از بحث بنیادی و ایدئولوژیک که او نمی‌پذیرفت - که دست‌کم بنابر مصالح مبارزه و مبارزان درست نیست که شما کل تشکیلات را درگیر کرده و با ایجاد یک بحران به سازمان و مناسبات آن ضربه هولناک بزنید. مطمئن باشید که آن ضربه به کل مبارزه وارد می‌آید و شما هم از کار خود نتیجه‌ای نمی‌گیرید. در این زمینه با او زیاد صحبت کردم. در همین سال‌ها بود که با مطالعات جزوات سازمان و بحث‌های بهرام متوجه تأثیر نگرش "راه طی شده" مهندس بازرگان که بعد به صورت "راه انبیا - راه بشر" تجدید و نگارش شد، در زمینه سازی برای تغییر مواضع ایدئولوژی و مارکسیست شدن اعضای سازمان شدم. به هر حال، سال 1354 بود که بهرام جزوه تغییر مواضع را آورد و گفت "این را مطالعه کنید و نظر بدهید." پیش‌بینی این نکته دشوار نبود که این تصمیم و واقعه ضربه شدید و جبران‌ناپذیری بر جنبش روشنفکران مسلمان و نواندیش وارد می‌آورد. در دیدارهای بعدی بهرام پرسید موضع‌تان را نسبت به جزوه بگویند. با او وارد بحث و گفت‌وگو در ماهیت مطالب جزوه نشدم؛ چون نه موقعیت و زمان مناسب بود، دیدارها کوتاه و در شرایط ناامنی بود، و نه او آمادگی روحی برای شنیدن نقدها را داشت. من به‌طور کلی مطالب آنها را مردود دانستم و گفتم این مواضع نه به لحاظ اصولی و نظری قابل دفاع است و نه موقعیت و مصالح مبارزه چنین تصمیمی را مشروعیت می‌دهد. واکنش او طوری بود که حس کردم رفتار وی آشکارا تغییر کرد و شروع کرد از موضع بالا و با نوعی آمریت و پرخاش صحبت کردن. انتظارش این بود که هر چه آنها می‌گویند باید پذیرفت. این احساس و لحن را من در بیانش حس می‌کردم. البته یک مقدار خودم را قانع می‌کردم که خوب اینها چریک‌اند و جانشان کف دستشان است. بنابراین انتظارشان از ما - که از نظر آنها داریم زندگی معمولی خودمان را می‌کنیم - این است که باید هر چه آنها می‌خواهند ما انجام بدهیم. با این حال من به او گفتم که "سرنوشت مبارزه ما خارج از فضای فکری ما شکل نمی‌گیرد. من همیشه نسبت به سازمان مواضعی مستقل داشته‌ام، عضو سازمان نبوده‌ام و تاکنون هم به‌خاطر مبارزه‌ای که علیه رژیم شاه می‌کند و هم به دلیل علاقه و اعتمادی که به موسسین که از قبل می‌شناختم دارم، و نیز احساس همبستگی‌ای که از لحاظ فکری و ایدئولوژیک با آن داشته‌ام، آن را تأیید می‌کردم. حالا هم - با وجود این‌که شما مارکسیست شده‌اید - تا وقتی به مبارزه ادامه می‌دهید، فعالیت شما از این جهت برای من قابل احترام است. اصولاً هر کسی بر ضد استبداد و ستمگری و استعمارگری مبارزه کند برای من قابل احترام است چه با من همبستگی و نزدیکی فکری یا ایدئولوژیک داشته باشد و چه نداشته باشد. اما حالا شما نباید انتظار داشته باشید که من همان حد از ارتباط و تعهدی را که پیش از تغییر ایدئولوژی در برابر شما داشته‌ام، ادامه دهم." جواب بهرام در برابر این موضع به‌طور ظریف ولی آشکار تهدیدآمیز بود. علائم خشونت و عدم تحمل را در رفتارش می‌دیدم. مثلاً این‌که "بدانید که ما هر کاری می‌توانیم بکنیم." آن جلسه آخرین دیدار من با بهرام بود. دیگر ایشان را ندیدم تا کوتاه زمانی بعد خبر آمد که او در درگیری کشته شده است. بعد از آن سازمان به طریقی می‌خواست ارتباط با من را حفظ کند، ولی سیر حوادث و تشدید بحران سیاسی و فکری به نحوی بود که امکان نداشت، من هم استقبال نکردم. بعدها ما متوجه شدیم که بحران چقدر عمیق و گسترده بوده است.

واکنش دوستان دیگر نسبت به این قضیه چه بود؟

با دوستان که بحث و مشورت کردیم همگی فکر می‌کردند که انشعاب درون سازمان ضربه به کل مبارزه است و لذا بر این امر توافق داشتیم که در وهله اول باید آن دسته از اعضای سازمان که به خاطر مقاومت در برابر رهبری جدید، طرد و سرگردان شده‌اند و ساواک دنبال آنهاست، حمایت تدارکاتی شوند؛ اگر می‌خواهند از ایران

خارج شوند به آنها کمک شود و اگر در درگیری‌ها زخمی می‌شوند درمان و مراقبت پزشکی شوند و با جمعی از دوستان نظیر آقایان هاشم صباغیان، محمد توسلی، سیدمهدی جعفری، مهندس حریری، حاج حمزه، فریدون سبحانی و میرحسین موسوی و... در این زمینه همکاری داشتیم.

اواخر سال 1355 بود که تلاش‌های مطمئن‌تری را شروع کردیم. در این راه سه هدف مطرح بود؛ هدف اول قضیه تغییر ایدئولوژی در سازمان و به‌منظور حمایت از اعضای تحت فشار تشکیلات و ساواک، دوم حمایت از اندیشه شریعتی به‌عنوان نماد نواندیشی دینی در برابر فشارهای تبلیغاتی که از هر دو سو - ساواک و محافل مرتجع و سنت‌گرا - بر آن وارد می‌شد، و سوم حمایت از جنبش توده‌ای که به‌تدریج در حال نضج و اوج‌گیری بود و رهبری‌اش با آقای خمینی بود. نماد "مجاهد، شریعتی، خمینی" از درون این فعالیت مطرح شد. بعدها هم وقتی آقای بهشتی از اروپا برگشت گفت این سه (خشم) نماد انقلاب ایران است.

آقای دکتر، شما در برابر شبهات و پرسش‌هایی که پس از بیانیه تغییر ایدئولوژی عنوان می‌شد، سخن نو و یا پاسخی داشتید یا خیر؟

من آن زمان کتاب "فلسفه تاریخ" را نوشتم، که بچه‌هایی که مذهبی مانده بودند از داخل زندان پیغام می‌فرستادند که از این کتاب خیلی استفاده می‌کنند. به دنبالش کتاب "کار، مالیکت و سرمایه در اسلام" منتشر شد. پیش از آن هم جزوه "چرا انسان مسئول و متعهد است" درآمده بود. بیانیه‌های جنبش مسلمانان مبارز هم که درآمد در آن شرایط خیلی موثر بود از این جهت که اصل مقاومت قهرآمیز را - به‌معنای عام و وسیع آن - تأیید می‌کرد و از جریان مذهبی سازمان مجاهدین هم حمایت می‌کرد و بعد از ضربه به سازمان این مواضع در سطح وسیعی از جامعه تأثیر مثبت گذاشت، حتی در انجمن‌های اسلامی و مبارزین در اروپا و آمریکا. بعد همین جریان‌ها نشریاتی مستقل مثل "آوای انقلاب" منتشر کردند که به‌نوبه خود تأثیرگذار بود.

آیا بچه‌های سازمان دیدگاه استراتژیک خود نسبت به جنبش مردمی که در سال 57 - 56 در جریان بود را با شما در میان گذاشته بودند؟ آن دیدگاه چه بود؟

با اوج‌گیری مبارزه مردمی در سال 57 بچه‌های سازمان از زندان برای من پیغام فرستادند که نظر ما این است که انقلاب الان دارد به سرعت پیش می‌رود و به‌طور زودرس پیروز می‌شود، با امام صحبت کنید که به‌نحوی عمل شود که بختیار - آن‌موقع نخست‌وزیر شده بود - فعلاً بماند و سقوطش به تأخیر بیفتد. استدلالشان این بود که ما هنوز زندانییم و آمادگی نداریم. این را صریح نمی‌گفتند ولی به‌طور تلویحی روشن بود که سازمان ضربه‌دیده، آمادگی ندارد جنبش را رهبری کند و در پیروزی و تشکیل حکومت جدید نقش درجه اول داشته باشد. من برایشان استدلال کردم که این پیشنهاد دو اشکال دارد؛ یکی این‌که اساساً ناشدنی است، یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی حرکت توده‌ها را بگیرد. اشکال دوم این است که به فرض جریانی بتواند حرکت مردم را کنترل کند، اما از آن طرف این خطر هست که به محض این‌که رژیم شاه احساس امنیت کند و از زیر فشار خارج شود، به اقداماتی وسیع و بنیادی برای تثبیت موقعیت خویش و ریشه‌کن کردن نهضت دست بزند. شما چه ضمانتی می‌دهید که رژیم زخم‌خورده با تجربه‌ای که به‌دست آورده فوراً خودش را بازسازی نکند و یا مواضعش را چنان تحکیم نکنند که شما دیگر نتوانید کاری انجام بدهید؟ در این فاصله رژیم با دو شیوه می‌تواند مشکل خود را حل کند؛ یکی سرکوب، آن هم به‌صورت گزینشی و نه گسترده و فراگیر و دوم که مهم‌تر از اولی است این‌که برنامه‌های اقتصادی - اجتماعی خود را به‌گونه‌ای طراحی و اجرا کنند که ضد انگیزه باشد یعنی انگیزه مبارزه را از مردم بگیرد. گفتم چون این پیشنهاد شما را غیرعملی می‌دانم آن را نزد آقای خمینی طرح نخواهم کرد و نکردم. با همه اینها در سفری که برای دیدار آقای خمینی به پاریس داشتم این ایده را مطرح کردم که باید همه نیروها از جمله مجاهدین خلق در عرصه رهبری و مدیریت انقلاب حضور داشته باشند. من مطرح کردم که برای این‌که جنبش توده‌ای سازمان‌یافته عمل کند خوب است در محله‌ها، کارخانه‌ها، مدارس و دانشگاه‌ها شوراهای مقاومت از نیروهای مبارز تشکیل بشود که بعد از پیروزی همین‌ها می‌توانند کشور را اداره کنند و مانع از ضربات بعدی باشند. آقای خمینی نسبت به آن بخش از سخنان من که می‌گفتم مجاهدین را هم باید مشارکت داد و از ایشان می‌خواستم که اجازه دهند که آنها هم در نهادهایی که در حال شکل‌گیری است و مشورت‌هایی که می‌شود حضور داشته باشند، سکوت کردند. احساس آن روز من این بود که نه فقط ایشان، بلکه بیشتر شخصیت‌ها و نیروهایی که آنجا دور و بر ایشان بودند، از بازار و مولفه تا بخشی از روحانیون و بخشی از نهضت آزادی مایل نیستند برای مجاهدین خلق در سطوح بالای مدیریت انقلاب و نظام آینده جایی در نظر گرفته شود. استنباط من آن بود که به مجاهدین اعتماد ندارند. منبع این بی‌اعتمادی چه بود، بحث جدایی است ولی احساس کردم که آمادگی پذیرش این همکاری در آن سطح را ندارند. حتی با رفتارهای بعدی که دیدیم استنباط من این بود که این حمایتی که از مشارکت دادن مجاهدین خلق می‌کردیم، در نگاه مسئولان نسبت به خود ما هم تأثیراتی داشته است.

از نظر خود شما علت یا علل بی‌اعتمادی امام نسبت به سازمان چه بود؟

اولین چیزی که به ذهن من می‌رسید یک علت خیلی عام بود. وقتی یک جریان به لحاظ فکری مستقل بود و می‌خواست مستقل بماند و از تفکر و اندیشه رسمی حوزوی تبعیت نمی‌کرد و آن معیارها را قبول نداشت، این اولین عامل ایجاد فاصله و بی‌اعتمادی است. اما آنهایی که می‌پذیرفتند که ملاک صحت مواضع دینی - ایدئولوژیکشان دیدگاه‌های رسمی روحانیت است و تبعیت را می‌پذیرفتند، به آنها اعتماد و کارسپاری می‌شد.

علت دیگر این بی‌اعتمادی سابقه ذهنی آیت‌الله خمینی از دیدگاه‌های مذهبی مجاهدین بود. ایشان مواضع فکری آنها را در نجف شنیده بودند و تأیید نکرده بودند. لذا بخشی از بی‌اعتمادی هم برمی‌گردد به شناختی که ایشان از مواضع فکری اینها از پیش داشته‌اند.

اما هم روحانیت مبارز و هم هواداران امام، حمایت‌های مادی و تدارکاتی زیادی از مجاهدین در دوران مبارزه با سلطنت می‌کردند؟

البته ایشان مخالف این‌گونه حمایت‌ها نبودند و به‌عنوان یک گروه مبارز تأییدشان می‌کردند، اما نمی‌خواستند رسماً مشروعیت ایدئولوژیک به آنها بدهند. در دوره مورد بحث - یعنی سال 1357 - حوادث دیگری هم رخ داده بود. از جمله انشقاق مارکسیستی درون مجاهدین در سال 1354 و نزاع و کشمکش‌های درون زندان میان آنها و روحانیون که طبعاً به اطلاع ایشان هم رسیده و خود به خود ظن و بدبینی قبلی را افزایش داده بود.

مرحوم بازرگان هم ملاک حوزه را قبول نداشت ولی چرا به او اعتماد داشتند؟

در این مورد مسئله فرق دارد. اولاً مهندس بازرگان ضمن آن‌که یک نواندیش بود، متشروع هم بود و روابط نزدیک و توأم با اعتمادی با روحانیت داشت. ایشان از موضعی مشابه مرحوم مطهری، افکار دکتر شریعتی را نقد کرد. ثانیاً مهندس بازرگان نیز مجاهدین را قبول نداشت و آن اعتقادی که به بنیان‌گذاران داشت به رهبران آن دوره نداشت. ثالثاً آقای خمینی و روحانیون همراه ایشان، در آن شرایط به شخص مهدی بازرگان و دوستان ایشان نیاز مبرم داشتند. هیچ جریان و شخصیت دیگری نبود که مانند وی ضمن آن‌که مذهبی و در کنار روحانیت است، چهره روشنفکری و قابل قبول در سطح جهانی و داخلی باشد و از اقدامات افراطی ارتش و دیگر نیروها جلوگیری کند و وسیله انتقال قدرت در آن شرایط بحرانی و دشوار از رژیم شاه به روحانیت قرار گیرد. رابعاً شخصیت و جایگاه مهندس بازرگان در مبارزات سیاسی و فرهنگی دهه چهل و پنجاه قابل چشم‌پوشی نبود. حتی آقای خمینی هم نمی‌توانستند تحت آن شرایط وی را نادیده بگیرند. چون این نادیده‌گرفتن به‌خصوص در آن ایام پرسش‌برانگیز می‌شد. خامساً مرحوم بازرگان با وجود اختلاف‌نظر در مشی مبارزه با آقای خمینی، سرانجام زمانی مورد قبول و اعتماد ایشان قرار گرفتند که به پاریس رفته و رهبری ایشان را پذیرفته و حرکت ایشان را تأیید کردند. سادساً یکی از دلایل اصلی که غرب در برابر انقلاب ایران موضع سخت نگرفت و ارتش را وادار به تسلیم‌شدن کرد، حضور شخصیت‌هایی نظیر مرحوم بازرگان و سنجابی در سطح رهبری بود. این شخصیت‌ها را به‌عنوان افرادی معتدل، لیبرال و ضدکمونیست و ضدچپ‌گرایی می‌شناختند. آقای خمینی از این موقعیت مرحوم بازرگان به‌خوبی آگاه بودند و از آن بهره‌برداری کردند. منظورم استفاده ابزاری نیست، تصور من این است که اگر حوادث دیگری اتفاق نمی‌افتاد، تا پایان برای نخست‌وزیری و یا ریاست‌جمهوری، بازرگان را بر فرد دیگری ترجیح می‌دادند.

از ملاقات‌ها و گفت‌وگوهای خود با بچه‌های سازمان پس از آزادی آنها از زندان بگوئید؟

بعد از آزادی بچه‌ها از زندان صحبت‌های زیادی شد و من در مورد همه‌چیز فعال برخورد کردم. در این میان دو مورد خیلی محوری و اساسی بود؛ یک مواضع فکری و ایدئولوژیکشان و دیگری نوع نگاه و استراتژی‌شان در مورد انقلاب و این‌که اینها چه برخوردی می‌خواهند بکنند. با صحبت‌هایی که با آنها داشتم حس کردم که اینها خودشان را تنها جریان ذی‌صلاح برای رهبری می‌دانند.

به‌دنبال این بحث‌ها بود که من به این نتیجه رسیدم که اینها در مواضع فکری‌شان هیچ تغییر مبنایی ن داده‌اند، چون وقتی تبیین‌شان را از جریان 54 گفتند من متوجه شدم که اینها روی همان مواضع هستند. تحلیل اینها این بود که در واقع کودتایی توسط اپورتونیزم چپ‌نما اتفاق افتاده و چنین ضربه‌ای را به سازمان زده است. هیچ تبیین نظری روی این‌که مبانی فکری و ایدئولوژیک هم در این ماجرا نقش داشته در تحلیل‌هایشان نبود و اصلاً با مشکلات سازمان به‌طور ریشه‌ای برخورد نکرده بودند.

آیا استنباط شما بود که مجاهدین خود را تنها جریان صالح برای رهبری و مدیریت انقلاب می‌دانند یا این‌که به صراحت به این موضوع می‌پرداختند؟

پیش از این به دو مورد اشاره کردم که به نظر من صراحت داشت؛ در دورانی که با واسطه مرحوم رجایی با آنها ارتباط داشتم چنین گرایشی در پاسخ‌ها استشمام می‌شد. اینها می‌گفتند آنچه که ما کرده‌ایم و می‌گوییم مبتنی بر یک کار مطالعاتی بسیار پیشرفته است و قابل تردید نیست. در این رفت و برگشت‌ها با هیچ انتقادی به‌طور جدی برخورد نمی‌کردند. مورد دیگر هم همان پیشنهادی بود که از درون زندان داده بودند تا برای آیت‌الله خمینی در پاریس مطرح کنم. به نظر من این موارد کاملاً نشان می‌دهد که اینها خودشان را صالح‌ترین جریان می‌دانستند و با دیگران از این موضع برخورد می‌کردند.

این بحث‌ها را بیشتر با کدام‌یک از بچه‌های سازمان که از زندان آزاد شده بودند، داشتید؟

با مسعود رجوی، عباس داوری، عضدانلو و مهدی ابریشم‌چی. این را هم بگویم که این ارتباطات در فاصله آزادی اینها از زندان تا پیروزی و یک‌سال اول بعد از انقلاب بیشتر بود.

در جریان عمل هم ما به اینها پیشنهاد دادیم که نیاز به یک جنبش فراگیر ملی هست تا انقلاب بعد از پیروزی بدون پشتوانه مردمی نشود و کسی نتواند حق حاکمیتی را که مردم با انقلاب به‌دست آورده‌اند از دستشان بیرون بیاورد. مسعود رجوی این پیشنهاد را پذیرفت. من هم آن را با دکترسامی و دیگر دوستان مطرح کردم و زمینه‌ای مثبت فراهم شده بود. هنوز ما در حال گفت‌وگو پیرامون چگونگی ساماندهی یک جنبش ملی بودیم و قرار بود رجوی هم نظر قطعی سازمان را بیاورد که یک روز در نشریه مجاهد خواندیم که "جنبش ملی مجاهدین" تشکیل شده است. من واقعاً یکه خوردم، از این جهت که این پیشنهاد ما بود و همه روی آن بحث و گفت‌وگو کرده بودیم تا جبهه متحدی به‌وجود بیاید. در آن گفت‌وگوها مسعود رسماً پذیرفت که باید یک "جبهه" باشد. با این حال قبل از این‌که همه نیروها بیابند و نظراتشان را مطرح کنند و این بحث پخته و کامل شود، سازمان موجودیت آن را، آن هم با عنوان "جنبش ملی مجاهدین" اعلام کرد. حتی از مسعود حضوری و یا تلفنی - درست به خاطر ندارم - پرسش کردم، گفت ما پیشنهاد شما را عملی کردیم و حالا بیایید همکاری کنید. به او گفتم نظر من این نبود که شما جنبش ملی را به‌عنوان بدیل و همزاد

مجاهدین اعلام کنید، خودت می‌دانی که نظر من این بود که همه نیروها باشند و یک جبهه‌ای مستقل و فراتر از گروه‌های موجود شکل بگیرد تا بتواند فراگیر باشد ولی شما آمده‌اید همان سازمان مجاهدین را با یک عنوان جدید مطرح کرده‌اید.

من دیگر از همکاری با اینها قطع امید کردم. اما به‌رغم آن رفتار، برای انتخابات خبرگان باز هم پیشنهاد همکاری را پذیرفتیم. آن موقع در قبال رفتار مجاهدین دو نظر وجود داشت؛ یک نظر بر قطع هر نوع همکاری بود ولی نظر من این بود که باید سعی کنیم مجاهدین را درون جبهه‌ای گسترده از همه نیروها حفظ کنیم. چون می‌دیدم که اگر با این بینشی که دارند طرد شوند و تنها بمانند مسیر جدایی را سریع‌تر خواهند پیمود، درحالی‌که اگر درون یک همبستگی عمومی و فراگیر باشند الزامات بودن در جمع مانع از افزایش فاصله‌ها و بازتر شدن زاویه جدایی و انحراف خواهد شد. همکاری در ائتلاف مرتبط با انتخابات خبرگان قانون‌اساسی بیش از یک‌ماه طول نکشید. در آن مدت با نوع برخورد آنها من بیش از پیش مطمئن شدم که تصمیم اصلی آنها این است که به هر نحوی با شیوه‌ها و تاکتیک‌های ویژه‌ای قدرت را به دست بگیرند. یعنی حق خودشان می‌دانستند که حکومت دست اینها باشد و لذا به تدریج تضادشان را با جریان مقابل خود، مشخصاً با جریان حاکم که آن موقع ترکیبی بود از دولت موقت و روحانیت، افزایش می‌دادند. در همین‌جا بود که من دوباره با آنها بحث کردم که "اولاً این انقلاب دستاورد شما به‌تنهایی نیست و ثانیاً جایگاه و حق ویژه برای پیشتانز قائل نیستیم." اتفاقاً یکی از جمع‌بندی‌هایی که در طی سال‌های تماس با مجاهدین در ذهن من شکل گرفت تغییر نظرم درباره نقش پیشتانز بود. پیش از آن همه ما، به‌طورکلی، فکر می‌کردیم که اگر یک انقلاب به پیروزی برسد، پیشتانز انقلابی بعد از پیروزی هم باید تا مدت‌ها حکومت کند تا بتواند شرایط را برای استقرار دموکراسی آماده کند. همان بحثی که شریعتی هم مطرح کرده بود و در جنبش‌های آزادیبخش جهان سوم هم مطرح بود. چنان‌که در کنفرانس باندونگ، سران پنج کشور بزرگ جنبش عدم‌تعهد، نهر، تیتو، ناصر، سوکارنو و قوام نکرومه بر اصول دموکراسی ارشادی صحه گذاشتند. ولی تجربیات بعدی نشان داد که چنین ایده‌ای نمی‌تواند درست باشد و این جمع‌بندی پیدا شد که پیشتانز در انقلاب نقش رهبری و هدایت مبارزه را دارد، اما بعد از پیروزی باید به‌عنوان بخشی از مردم قدرت را برای همه مردم به رسمیت بشناسد نه فقط برای پیشتانز. این ایده ناصواب در حزب توده هم تجربه شد. آنها خود را حزب تراز نوین و حزب طبقه کارگر و در بالاترین سطح تکامل می‌دانستند و یک دلیل مخالفتشان با دکتر مصدق برای این بود که رهبران حزب هیچ‌کس جز خود را که حزب طبقه کارگر معرفی می‌کردند، صالح برای رهبری مبارزه علیه استعمار نمی‌شناختند، می‌گفتند مصدق صلاحیت رهبری این مبارزه را ندارد. این تفکر، این عملکرد را در حزب توده ایجاد کرد که مغرورانه همه جریان‌ات غیرخودش را حامل امپریالیسم و استعمار بدانند. حتی به خاطر دارم که در رابطه با نهضت خدایپرستان سوسیالیست - که با شجاعت تمام از مواضع فکری و ملی خود دفاع می‌کردند - در روزنامه مردم نوشتند که این عده، یعنی خدایپرستان سوسیالیست، وابسته به انگلیس‌اند و از تایمز لندن آب می‌خورند. این طوری هر جریان غیر از خودشان را به نحوی تخفیف و طرد می‌کردند.

این را من در روابط درونی و نوع برخورد مجاهدین هم کم‌کم حس کردم این که اینها معتقدند که به لحاظ درک مسائل از همه جلوتر هستند همان مشکلات را می‌تواند به‌وجود بیاورد و با این غرور و خودبرتربینی نمی‌تواند یک رویکرد دموکراتیک و مداراگرانه اتخاذ کند. من آن موقع شبیه به این مضمون را از بچه‌های سازمان شنیدم که "ما تنها آن بالا (نوک پیکان تکامل) هستیم. در طرف راست ما فدایی‌ها قرار دارند، یعنی یک مرتبه پایین‌ترند." حالا نیروهایی که از نظر آنها راست بودند که دیگر حسابشان معلوم بود. این نوع نگاه به نقش پیشتانز با مبانی دینی و توحیدی و با مبانی دموکراتیک سازگار نبود. با اشاره به واقعیت‌ها و وزن نیروهای اجتماعی به آنها گفتم به فرض که شما صالح‌ترین هم باشید، نمی‌توانید با برخورد آنتاگونیستی با وضع موجود و این انقلاب و رهبری‌اش، قدرت را به‌دست بگیرید. نه فقط شما، اگر بقیه را هم همراه خود داشته باشید، این امر امکان ندارد.

آیا رفتاری که اینها پیش گرفتند و مشی‌ای که برگزیدند عرضی نبود؟ عرضی به این معنا که همان‌گونه که خودتان هم اشاره کردید آنچه که در پاریس اتفاق افتاد احساس کرده بودید که یک تردیدها و عدم‌اعتمادی نسبت به سازمان هست که حاضر نیستند بچه‌های سازمان در حاکمیت نقش و جایگاهی داشته باشند. شاید این احساس را سازمان هم داشت و عملکرد آنها به نوعی یک عکس‌العمل درمقابل آن بی‌اعتمادی بود و درواقع عرضی بود تا ایجابی. نظر شما در این مورد چیست؟

ما یک اصلی داریم که از همان اوایل هم مطرح می‌کردیم. اصل "مبنا و شرط" به‌درستی این مسئله را توضیح می‌دهد؛ "مبنا" وضعیت درونی پدیده است یعنی ساختارها، ذهنیت، طرز تفکر و گرایش و استعدادها. شرط یعنی شرایط محیطی در رابطه با واکنش‌های یک پدیده نسبت به پدیده‌های بیرونی (طبیعی و اجتماعی). که تنها مساعدکننده است و یا به‌عکس مزاحم. یعنی شرایط و محیط ممکن است باعث شود که عکس‌العملی بروز نکند و یا ناقص بروز کند یا به عکس، زمینه را مساعد کند تا پدیده بتواند ماهیت‌اش را بروز دهد؛ ولی آنچه که بروز می‌کند ماهیت و ویژگی‌های درونی پدیده است و محیط بیرون تنها به صورت "شرط" عمل می‌کند. سازمان هم به نظر من همین‌طور بود. آن ادراک یا احساس نسبت به خود که "ما تنها گروهی هستیم که توانستیم در یک شرایطی بعد از بن‌بست‌های سیاسی مبارزاتی همه جریان‌ات، با یک جمع‌بندی و مطالعات عمیق و جدی با تمام وجود و جان برکف به صحنه بیاییم." برای آنها به‌عنوان یک "مبنا" عمل می‌کرد، یعنی مبنای عملکرد آنها این بود که توسعه، پیشرفت و تکامل جامعه به‌دست صالح‌ترین نیروها یعنی مجاهدین است. حتی این را از نوع برداشت مذهبی‌شان نیز می‌شد به‌دست آورد که مثلاً فرض کنید "والعاقبه للمتقین" و سازمان این برداشت را به همه حوزه‌ها تعمیم داد. در این‌که در هر حرکتی افراد صالح‌تر می‌توانند گام‌های جلوتر بردارند تردیدی نیست و خود به خود نقش رهبری را به‌دست می‌گیرند. منتها ما یک مقوله "رهبری" داریم و یک مقوله "مدیریت" این دو با هم فرق دارد. رهبری به‌معنای صلاحیت‌های ذاتی و یا اکتسابی است که به لحاظ فکری، علم، دانش، تقوا، اخلاق و عمل به‌دست آمده و به‌طور طبیعی عده‌ای که تجربه و توان کمتر دارند آن رهبری را می‌پذیرند و در شعاع آن رشد می‌کنند. اما حکومت و مدیریت، حق حاکمیتی است که باید برپایه قرارداد میان همه شهروندان تنظیم بشود. لذا پیشتانزی و رهبری در امر انقلاب را نباید به امر حکومت که امر عمومی است تعمیم داد. چنان‌که در خود قرآن هم این کار را نمی‌کند. قرآن صالح‌ترین‌ها را با تقواترین‌ها می‌داند، اما در امر اداره جامعه، کل جامعه را مسئول می‌داند و می‌گوید مومنان امور اجتماعی خود را با شور و مشورت میان خودشان حل و فصل می‌کنند.

من می‌خواهم بگویم زمینه برخورد آنتاگونیستی در اندیشه سازمان وجود داشت و این را ما در برخوردهای قبل از این هم شاهد بودیم اما در آستانه انقلاب و در جریان آن شرایطی پیش آمد که فرصت بروز بیشتری به آن داد؛ احساس این‌که ما را کنار گذاشته‌اند و نادیده گرفته‌اند حتی می‌تواند خشم ایجاد کند. شما صلاحیتی دارید و در جایی که فکر می‌کنید درست جای شماست شما را نادیده می‌گیرند و شما دچار یک خشم فروخورده می‌شوید. با این وضعیت به دوگونه می‌شود برخورد کرد؛ یکی این‌که بگوییم که دیگرانی هم هستند که مثل ما صلاحیت دارند و نادیده گرفته شده‌اند. حالت دیگر این است که تنها ما می‌بیم که صلاحیت داریم و نادیده گرفته شده‌ایم. سازمان فکر می‌کرد که حق تنها با اوست نه این‌که او هم سهمی باید داشته باشد و از خود پرسش کند که حالا که سهم مرا ندیده گرفته‌اند برخورد من باید چگونه باشد؟ آن‌گونه باشد که با هر قیمت ممکن بروم سهم خود را بگیرم، هر چند که کل این حرکت دچار آسیب بشود؟ اینجا همان جایی است که انسان می‌تواند از حق خود به خاطر کل جنبش و مصالح جامعه صرف‌نظر کند. من به آنها می‌گفتم که یک راه این است که بخواهید به زور این را بگیرید که این محکوم به شکست است. هر اندازه نیت شما سالم باشد و هدفتان مقدس، با اتخاذ بعضی روش‌ها فضا را - به سهم خودتان - تیره و خشن می‌کنید، تضادهای غیراصولی تشدید می‌شوند و آخرش یک برخورد است که در این برخورد شما شکست می‌خورید. بنابراین با این روش حتی اگر از نظر خودتان به دنبال حق مشروع خود باشید، به آن نمی‌رسید. راه دوم این است که فرصت بدهید شرایط برای فعالیت سیاسی، دموکراتیک و امن باقی بماند. شما هم در این شرایط می‌توانید فعالیت کنید. فکر کنید پنج یا ده سال طول بکشد و کار دموکراتیک در جامعه ادامه یابد. این شرایط اگر حتی پنج سال دوام بیاورد، طی آن سازمان‌های روشنفکری گسترش و نفوذ اجتماعی به دست می‌آورند و سطح آگاهی توده‌ها هم بالا می‌رود. در آن صورت، دو حالت ممکن است؛ یا شرایط دموکراتیک پایدار می‌ماند بنابراین در شرایط دموکراتیک آنهایی که پایگاه اجتماعی وسیع‌تری دارند می‌توانند رأی بیشتری به دست بیاورند. اگر شما جزو آنها بودید، موفق می‌شوید و فرصت اجرای طرح‌ها و دیدگاه‌های خود را خواهید داشت. اگر هم شرایط دموکراتیک پایدار نماند و جریان‌های انحصارطلب بخواهند جریان‌های روشنفکری را حذف کنند، شما و دیگر جریان‌های روشنفکری این‌قدر پایگاه اجتماعی دارید که حذف شدنی نباشید و به‌عنوان یک جریان عمده نتوان شما را نادیده گرفت و در اینجا است که می‌توانید مقاومت کنید و افکار عمومی را همراه خود دارید. این نظر مورد قبول قرار نگرفت. به‌منظور ایجاد فضایی برای گفت‌وگو و تعامل میان احزاب و گروه‌ها، جلسات و میزگردهایی ترتیب دادیم و محورهایی برای تشکیل یک جبهه فراگیر ملی علیه استعمار، استثمار و استبداد مطرح کردیم چون فکر می‌کردیم این شعار بین همه نیروهای مترقی مشترک است و برای این‌که واقعیت‌ها را نادیده نگیریم می‌گفتیم این اتحاد تحت رهبری آقای خمینی و مورد حمایت ایشان قرار گیرد. برداشت آن روز ما این بود که آقای خمینی علیه استبداد شاه مبارزه کرده‌اند، با استعمار هم که مخالف هستند، رویکردهایشان - چه در پاریس و چه اینجا - در حمایت از محرومان و مستضعفان هم شفاف بوده است. افزون بر این، ما فکر می‌کردیم هر اندازه درگیری‌های اجتماعی بیشتر در این مسیر پیش برود، ایشان مواضعشان در حمایت از جریان‌های روشنفکری و مترقی تقویت می‌شود، مثل حمایتی که از طرح شوراها کردند، همین‌طور تأیید طرح اصلاحات ارضی. درحالی‌که ما می‌دانیم با تفکر روحانیت و حوزه‌ها چنین طرح‌هایی تأیید نمی‌شوند و بزرگان حوزه همیشه با این‌گونه طرح‌ها مخالفت‌های جدی کرده‌اند. از نظر ما اینها نشانه‌هایی بود که ثابت می‌کرد هر چه در مسیر این شعار مشترک پیش برویم و حضور توده‌ها در صحنه ادامه پیدا کند گرایش ایشان در تأیید موضعی خواهد بود که به نفع جامعه و توده‌هاست. ما فکر می‌کردیم که حمایت معنوی ایشان از این جبهه ضروری هست برای این‌که این جبهه پا بگیرد و بتواند در جامعه منشأ اثر باشد. چون می‌دانستیم بدون حمایت ایشان عملاً نادیده گرفته می‌شود و بی‌اثر می‌ماند. حتی فکر می‌کردیم چه اشکال دارد که در این جبهه، جریانات مارکسیستی هم اگر این سه شعار را قبول دارند و رهبری معنوی آقای خمینی را - به‌عنوان یک واقعیت نه باور ایدئولوژیک، که مد نظر ما هم نبود - بپذیرند خواهیم توانست تا حدودی هدف‌های انقلاب را تحقق ببخشیم. اما این جبهه عملاً شکل نگرفت، گروه‌های اصلی مثل نهضت آزادی که در حاکمیت بودند نیامدند، مجاهدین هم کسی را نفرستادند. البته گروه‌های چپ مثل فدایی‌ها و عناصری از حزب توده تماس می‌گرفتند و بحث و گفت‌وگو با آنها زیاد بود. ما آن‌موقع رسماً اعلام کردیم که برخورد ما با جریان حاکم که جریانی مرکب از لیبرال‌ها و روحانیت است برخوردی وحدت - تضادی است. به این معنا که آنچه در جهت اهداف انقلاب انجام می‌دهند حمایت می‌کنیم و در غیر این صورت انتقاد می‌کنیم. به مجاهدین خلق هم همین رویه را توصیه می‌کردیم.

آیا شعار "لیبرالیسم جاده صاف‌کن امپریالیزم" که آن موقع در نشریه امت مطرح می‌شد براساس همین تحلیل بود؟

ما نسبت به نهضت آزادی در مقام حکومت و خارج از حکومت دو موضع متفاوت داشتیم. اگر در مقام حکومت نبودند طبیعی است که برخورد ما دوستانه ولی انتقادی بود مثل گذشته که ضمن همکاری، انتقادهایی هم داشتیم. اما وقتی که در رأس حکومت قرار گرفتند قضیه فرق می‌کرد. البته می‌پذیرم که ارزیابی و داوری ما از نقش و سهم آنها در بحران و آشوبی که انقلاب را فراگرفته و آینده آن را تیره می‌ساخت، قدری شتابزده و افراطی بود و بعد هم به همین دلیل از خود انتقاد کردیم. نقش آنها را در انحراف انقلاب از مسیر اصلی خود بیش از آنچه که بود عمده کردیم. می‌گفتیم با بینشی که دارند نمی‌توانند انقلاب را تداوم بدهند و وظیفه خود را بازسازی سیستم اداری مختل شده می‌دانند. درحالی‌که پایه‌های نظام گذشته در سیستم اداری، مناسبات مالکانه و صنعت وابسته دست‌نخورده رها می‌گشت و زمینه مساعدی برای این‌که باز هم مناسبات امپریالیستی در اولین فرصت برگردد فراهم می‌نمود. به همین جهت ما شعار دادیم که اینها بی‌آن‌که بخواهند راه را برای تجدید نظام وابسته و غیردموکراتیک هموار می‌کنند. به این دلیل که معتقد به تغییرات ساختاری نیستند. آقای مهندس بازرگان می‌گفت من فقط آمده‌ام تا حکومت را از رژیم گذشته به دولت آینده تحویل دهم. درحالی‌که پروسه واقعی انقلاب چنین رویکردی را نمی‌پذیرفت. شرایطی بود که همه چیز در حال دگرگونی بود. برخورد ما با دولت موقت باید انتقادی می‌بود، اما متأسفانه از آنچه که باید، قدری فراتر رفت. اما سهم ما در تضعیف دولت موقت آن اندازه نبود که برخی تصور یا تبلیغ کرده‌اند. ما یک نیروی تعیین‌کننده نبودیم که بتوانیم موجب یا مانع سقوط دولت موقت و یا تغییر سیاست‌های کلان جامعه بشویم. با آگاهی از قدرت و نقش غیرقابل‌منازع آقای خمینی در جامعه آن روز و علائم و نشانه‌هایی که در پاریس و در اوایل اقامت در ایران نسبت به مسائلی چون شوراها، اصلاحات ارضی، مجموعه نیروها و استعمارزدایی نشان دادند، تصور می‌شد این مسیر دائماً تکامل و تعالی پیدا می‌کند. بقیه مجموعه را به‌عنوان ارتجاع مطرح می‌کردیم. تصور می‌کردیم روحانیتی هم که قبل از انقلاب مبارزه کرده بودند و دیگر

طرفداران آقای خمینی دنباله‌روی ایشان هستند. با این تصور، فکر نمی‌کردیم که آن جریان ارتجاعی، جریان تعیین‌کننده‌ای باشند و خطر اینها را کم‌ارزایی می‌کردیم، بعداً معلوم شد این تصور واقع‌بینانه نبوده است. انتقاد ما به دولت موقت این بود که در شرایطی که جامعه دچار آشوب است و کلیه نیروهای اجتماعی و اقوام بعد از این پیروزی با حداکثر مطالباتشان به صحنه آمده‌اند، نمی‌توانید فقط با نصیحت آنها را راضی و شرایط را آرام نگهدارید و آشوب‌ها را کنترل و مهار کنید. چنان‌که گذشته نشان می‌دهد ضعف دولت‌های ملی و تشدید آشوب و هرج‌ومرج زمینه را برای تجدید حیات دیکتاتوری فراهم می‌کند؛ یعنی همان چرخه آشوب و استبداد تکرار شده است. تصور آن روز ما این بود که این دیکتاتوری ممکن است از درون ارتش و با شعار نجات انقلاب - و نه برگرداندن سلطنت - شکل بگیرد. فکر نمی‌کردیم که این گرایش از درون جریانی از روحانیت که زمانی علیه استبداد مبارزه کرده بود سربلند کند و آزادی‌هایی را که به برکت انقلاب دست آمده به‌دست اینها از بین برود. این خطر را دست‌کم می‌گرفتیم. جالب توجه و تأمل است که تنها حزب جمهوری اسلامی نبود که با دولت مخالفت می‌کرد. تقریباً همه روشنفکران و نیروهای مترقی ملی و یا مذهبی هم انتقاد داشتند. از جریانی مثل جنبش آقای حاج سیدجوادی، جبهه‌ملی، مرحوم دکترسامی و دوستان ایشان در جاما بگیرد تا افرادی مثل آقایان مهندس سبحانی، دکترمحمد مهدی جعفری و بسته‌نگار و دوستانشان که با انتقاد از نهضت آزادی از آنها جدا شدند (پیش از سقوط دولت موقت)، این نشان می‌داد که دوستان ما در نهضت آزادی و دولت موقت درک واقع‌بینانه‌ای از زمان نداشتند و مبانی فکری‌شان اجازه نمی‌داد که به اقتضانات یک جامعه انقلابی عمل کنند. این تحلیل غلط نبود. آنچه اشتباه بود افراط و تندروی در این زمینه بود. یعنی با آگاهی از دفاع آنها از حقوق و آزادی‌های فردی می‌بایست مشی انتقاد و گفت‌وگوی سازنده و تعالی‌بخش را در برابر آنها دنبال می‌کردیم.

شما نظر خودتان را پیرامون نگاه ایدئولوژیک و همچنین مشی سازمان گفتید. اگر در مورد بینش تشکیلاتی آن هم نظری دارید بفرمایید؟

به لحاظ تشکیلاتی سازمان تدریجاً دموکراسی را قربانی سانترالیزم کرد. در این رویکرد شرایط سیاسی حاکم بی‌تأثیر نبود. در شرایط اختناق، احزاب و گروه‌ها امکان فعالیت آزاد و علنی ندارند و مجبورند مخفیانه فعالیت کنند. این شرایط به سود طرفداران سانترالیزم و به زیان طرفداران دموکراسی در روابط درون تشکیلاتی است. البته در مورد سازمان صرفاً تأثیر شرایط اختناق نبود، بلکه نوع زندگی تشکیلاتی هم آنها را این‌گونه تربیت می‌کرد. وقتی افراد ناگزیر می‌شوند در خانه‌های تیمی بسته، جدا و دور از هم زندگی کنند، امکان مشارکتشان در تصمیم‌گیری‌های مرکزی به صفر می‌رسد. این رهبری مخفیانه باید تصمیمات را خودش بگیرد و اجرا کند. در جریان انحراف ایدئولوژیک در سال 54، اگر روابط دموکراتیک بود شاید این‌گونه نمی‌شد. یعنی به محض این‌که سوال و تردیدی در ذهن کسی پدید می‌آمد، در کل تشکیلات بین همه مطرح می‌شد و همه روی آن نظر می‌دادند و ممکن بود پاسخ‌های متفاوت و متنوعی داده شود نه فقط یک پاسخ. وقتی مرکزیت یک سازمان دور از نظارت و اظهارنظر افراد قرار می‌گیرد، آنجا به هر تصمیمی برسد، به رأی خود عمل می‌کند و سرنوشت کل تشکیلاتی را که در شرایط پلیسی زندگی می‌کند تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. یکی از اصول تشکیلاتی سازمان، انحلال فرد در سازمان است یعنی وقتی فرد وارد تشکیلات می‌شود، شخصیت، هویت مستقل و علائق شخصی او در اقتدار و موجودیت سازمان حل شود و سازمان بالاترین هدف و مقصد و کمال مطلوب فرد است. وقتی آزادی و شخصیت فرد در سازمان حل شد، سازمان "بت" می‌شود. این همان بت‌وارگی است که موجب برقراری رابطه بردگی و اربابی می‌شود.

بنیانگذاران انحلال در سازمان را این‌گونه توضیح می‌دادند که داوطلبانه باشد، مثلاً عمل صالحی مطرح می‌شود هر کسی داوطلب انجام آن می‌شود، با چنین عملی وحدت داشته و در آن حل خواهد شد.

بله، برای من هم قابل فهم است که دست‌کم بنیانگذاران سازمان، به لحاظ اعتقادی چنین نگاه ضد انسانی به رابطه تشکیلاتی نداشته باشند. اما عواملی چند، جریان‌ها را بدان سو هدایت می‌کند؛ یک عامل، چارچوب نظری یا تئوری راهنمای عمل است که جهت حرکت فرد یا یک گروه را تعیین می‌کند. دوم بستر عمل سیاسی - تشکیلاتی است. ما از مقطعی سخن می‌گوییم که بنیانگذاران با تمام علایقی که داشتند نتوانستند آن علایق را در مدلی از روابط تشکیلاتی و نوعی از نظام تصمیم‌گیری و گردش اطلاعات تنظیم کنند تا به نتایج مغایر با ارزش‌ها و اعتقادات آنها نینجامد. در نتیجه از همان بدو تأسیس ابتدا به‌طور نامحسوس و آرام آن زمینه‌ها شکل گرفتند. این‌گونه نیست که به محض غیبت بنیانگذاران از رهبری تشکیلات این اقدامات رخ داده باشد. اگر هم چنین باشد جای سوال است. نظام و مضمون آموزش و تربیت افراد نباید به‌گونه‌ای باشد که به محض این‌که بنیانگذاران غیبت کنند، 85 - 80 درصد افراد، نظریه‌ای را که مغایر با مبانی اعتقادی آنهاست بپذیرند. این موضوع کم‌اهمیتی نیست و آموزش و روابط درونی یک تشکیلات را زیر سوال می‌برد. لذا من فکر می‌کنم بخشی از علل گرایش به سانترالیزم افراطی، ریشه در مبانی فکری سازمان داشته است. مهم‌ترین محور آن هم نظریه تک‌خطی تاریخ است که سازمان پذیرفت و مطابق آن، تکامل تاریخ هر می را تشکیل می‌دهد که در رأس آن فقط یک گروه و در رأس آن هم فقط یک فرد قرار دارد که صلاحیت و توانایی برتر از همگان دارد.

کدام مبانی فکری دیگر مورد نظرتان است؟

مبنای نظری دیگر نحوه حل رابطه علم و دین از طرف سازمان است - البته آنها با الهام از راه طی شده آقای مهندس بازرگان به تدوین کتاب راه‌انبیا، راه‌بشر دست زدند - مطابق نظریه راه طی شده بشر با عقل خود همان راهی را پیموده است که انبیا خواسته‌اند میانبر بروند. آنچه که بشر با علمش کشف می‌کند، همان‌هاست که به‌صورت کلی‌تر بیان کرده‌اند و لذا باید با همان اعتبار و اعتمادی که به "دین" داریم آنها را پذیرفته و پیروی کنیم و راهنمای عمل قرار بدهیم. در این تفکر علم هم می‌تواند به‌موازات دین راهنمای عمل قرار بگیرد. در این نگاه، علم و وحی، موضوع‌ها و هدف‌های واحدی را دنبال می‌کنند. آقای مهندس بازرگان می‌گوید که هرچه بشر در

طبیعت می‌آموزد همان است که انبیا به شکل دیگر گفته‌اند. همین اشتراک تعمیم پیدا می‌کند به عرصه تاریخ و جامعه‌شناسی، یعنی در مسائل تاریخ و جامعه و تحولات آن، علم همان را می‌گوید که انبیا ابلاغ کرده‌اند به طوری که اگر کسی از علم پیروی و به آن عمل کند، هدف انبیا را تحقق بخشیده است. طبق این نظر طبیعت فعل خدا و وحی قول خداست. بر همین پایه مجاهدین، مارکسیسم را علم مبارزه تلقی کردند و با اعتقاد به وحی و تعالیم دینی پیروی از این علم را بر خود واجب دانستند. در این کار از توجه به چند نکته اساسی غفلت شد؛ اول این که آیا ماهیت و روش علم جامعه با علوم طبیعی همسان است یا نه؟ اصولاً ماهیت علم مدرن چیست؟ البته با مباحث جدیدی که مطرح شده است، این نکات تا حدودی روشن و شناخته شده است که در اینجا جای پرداختن به آن نیست. فقط به اجمال بگویم که سازمان بر کدام اساس می‌پذیرد که مارکسیسم علم مبارزه است. انگلس نظریه مارکس را درباره تحول جامعه‌های اروپا تعمیم تاریخی داد و آن را به عنوان فلسفه مادی تاریخ مطرح کرد. در حالی که مارکس می‌گفت نظر من برای کل تاریخ نیست و نباید به کل تاریخ تعمیم داده شود. او فقط موقعیت جوامع اروپا و سرمایه‌داری غرب را بررسی کرد. اما وضعیت چپ در ایران اجازه نمی‌داد که نقدهای سنگین و بنیادینی که در اروپا نسبت به ماتریالیسم تاریخی شده بود در ایران انعکاس یابد، به همین دلیل بچه‌های سازمان هم از این نقدها مطلع نبودند.

مجاهدین می‌گفتند که انقلاب اکتبر روسیه و انقلاب چین صرفاً "تجربه‌های انقلابی‌ای" هستند که می‌توانند به عنوان آموزه‌های تاریخی و مبارزاتی مطرح شوند، آنگاه این تجربه‌ها در کادر مکتب اسلام ارزیابی شوند. این چه ایرادی داشت؟

ایراد این بود که اولاً تجربیاتی که هر یک فقط یک بار رخ داده بود به عنوان یک نظریه علمی پذیرفته شد و ثانیاً به همه جا تعمیم داده شد، یعنی همان نگاه تک‌خطی به تکامل تاریخ که مسعود رجوی هم همان‌ها را بعد از انقلاب در سخنرانی‌های "تبیین جهان" ارائه داد، در صورتی که این نظریه نه در طبیعت اعتبار علمی دارد و نه در جامعه انسانی.

ممکن است برگردیم به بحث ائتلاف و موضع سازمان در سال 1358؟

مسعود رجوی از طرف سازمان در جلسات ائتلاف شرکت می‌کرد ولی به رأی جمعی بها نمی‌داد و راه خودش را می‌رفت. بنابراین ما زودتر و در عرض یک‌ماه ائتلاف را ترک کردیم. با آگاهی که از قبل داشتیم، دیدم ادامه آن، بی‌فایده است. دکترسامی و دوستانش برای مدتی دیگر ماندند، ولی آنها هم نهایتاً به همان نتیجه‌ای رسیدند که ما قبلاً رسیده بودیم، که آنها هیچ کس جز خود را قبول ندارند، تنها حرف خودشان را می‌زنند و همان را پیش می‌برند و برایشان مهم نیست که جمع چه می‌گوید.

شما اشاره کردید که شرایط بیرونی باعث شد و کمک کرد که سازمان ماهیت خود را بروز دهد. آن شرایط چه بودند؟

جریان مقابل سازمان به طور مشخص حزب جمهوری اسلامی و روحانیون در رأس این حزب و محافل بازاری و سیاسی وابسته به آنها بودند که به سود بروز آن کزروی‌ها و کزرفناری‌ها عمل کردند.

آیا بیشتر روحانیونی که در انقلاب فعال بودند، در دوران مبارزه روابط نزدیکی با مجاهدین نداشتند؟

بله، روحانیون مبارز آن زمان - که بعدها تشکیل حزب دادند و گویا فقط آقای مطهری به حزب نپیوست، آقایان بهشتی، خامنه‌ای، باهنر، هاشمی رفسنجانی - همه جزو کسانی بودند که از بعد از سال 1342 با روشنفکران مبارز و مسلمان در محافل سیاسی و دینی ارتباط و همکاری نزدیک داشتند. در این میان ممکن بود اختلاف نظرهایی پیش بیاید ولی هیچ‌گاه تضاد بنیادی وجود نداشت. برای مثال در مواضع اقتصادی، ما با آقای مطهری اختلاف نظرهایی داشتیم و ایشان ما را چپ می‌دانستند، حتی گاهی اوقات می‌گفتند دریافت‌های شما از مسئله عدالت اجتماعی مارکسیستی است. اما دیدگاه‌های اقتصادی آقای موسوی اردبیلی به ما نزدیک‌تر بود تا آقای مطهری. دیدگاه‌های آقای مطهری به لحاظ اقتصادی به مهندس بازرگان و دوستانشان شباهت داشت. همچنین مواضع اقتصادی آقایان خامنه‌ای، باهنر و بهشتی به مواضع اقتصادی ما از لحاظ عدالت اجتماعی نزدیک‌تر بود. این همکاری و اعتماد متقابل میان این دو جریان به قدری بود که وقتی در سال 1348 پیشنهاد شد که ایدئولوژی اسلامی تدوین شود، قرار شد گروهی نظریات همه را گردآوری و مطالعه کنند. در این گروه من بودم و آقایان دکترشیبانی، باهنر، هاشمی رفسنجانی و گاهی هم آقای خامنه‌ای از مشهود می‌آمدند و شرکت می‌کردند. عناوین و موضوع‌های مختلف طرح شد تا نظر اسلام در آن باره مشخص شود. نسبت به تعاریفی که من به عنوان یک روشنفکر مسلمان و نواندیش دینی مطرح می‌کردم، این آقایان به ندرت ممکن بود مخالفت کنند، بلکه از احادیث، روایات، قرآن و نهج‌البلاغه اسناد و مطالبی در تأیید آن می‌آوردند. این همکاری‌ها تا بعد از سال 1354 ادامه داشت. در این زمان من کتاب‌های "فلسفه تاریخ" و "کار، مالکیت، سرمایه" را تألیف کردم. آقایان آنها را تأیید کردند و توسط نشر فرهنگ اسلامی به چاپ رسانیدند. بعد از ضربه سال 54 بود که در زندان درگیری‌ها و حساسیت‌ها نسبت به نواندیشان شروع شد، آقای هاشمی رفسنجانی در داخل زندان تحت تأثیر حساسیت‌های تازه، کتاب فلسفه تاریخ را مطالعه و ضمن پیغام به دوستانشان در بیرون اطلاع دادند که مراقب باشید، کتاب بعدی هم همین مضامین (به تعبیر ایشان انحرافی و مارکسیستی) را دارد و قبل از چاپ اصلاح شود. در حالی که پیش از این هشدار، همه از جمله آقای باهنر خوانده بودند و هیچ نکته انحرافی در آن ندیده بودند. نسخه‌هایی از این کتاب به افراد مختلف در میان روحانیون برای اظهارنظر، از جمله یک نسخه هم به آقای بهشتی دادند. البته آقای بهشتی تا پیش از سفری که به اروپا و آمریکا کردند فعالیت‌های سیاسی جدی نداشتند. نظرشان این بود که باید مطالعات عمیق، مبنایی و درازمدت کرد. خودشان مشغول بودند و می‌گفتند نتایج کاری که شروع کرده‌اند، بعدها آشکار می‌شود. ایشان در واقع معتقد به یک کار درازمدت فرهنگی بودند.

محصول کارشان چه بود؟

یک کتاب منتشر شد با عنوان "خدا در قرآن" که آقای بهشتی تدوین کردند. ضمناً ایشان و آقای باهنر در کار تدوین کتاب‌های آموزش دینی برای آموزش و پرورش شرکت داشتند و آن را هم در مسیر و هدف همان کار درازمدت فرهنگی می‌دانستند. در سفر به اروپا و آمریکا و مشاهده شور و هیجان دانشجویان و اوج‌گیری مبارزات و علاقه‌ای که آنها به فعالیت مجاهدین و اندیشه‌های دکتر شریعتی و مخالفت‌های آقای خمینی با رژیم نشان می‌دادند، تحت تأثیر قرار گرفتند. پس از بازگشت به ایران، ایشان دیدند که جامعه در حال تغییرات جدی است و نمی‌شود در کنار ایستاد، دست به کار شدند و تماس‌هایشان با شخصیت‌ها و نیروهای مبارز سیاسی ملی و مذهبی افزایش یافت. اول می‌خواستند همه این نیروها، نهضت آزادی، جبهه ملی و ما را در یک جبهه متحد کنند که همان‌طور که پیش از این گفتیم در این زمینه توفیقی به دست نیامد. بعد از آن به این نتیجه رسیدند که بهتر است مقدمات تشکیل یک حزب را فراهم کنیم، چون اگر انقلاب پیروز شود و حزبی وجود نداشته باشد، رهبری انقلاب در اداره کشور با دشواری‌هایی روبه‌رو می‌شود.

پیشنهاد حزب از طرف ایشان در چه سالی بود؟

اواخر سال 1356 یا اوایل 1357 - دقیقاً به خاطر ندارم - ما هم استقبال کردیم و وجود حزبی فراگیر که در آن همه نیروهای انقلابی و مسلمان حضور داشته باشند را ضروری و مفید دیدیم. آقایان بهشتی، باهنر، دکتر سامی و من در این زمینه گفت‌وگو و در تهیه و تدوین اساسنامه و اصول اولیه آن همکاری کردیم. اصولی که برای همه گروه‌های مسلمان روشنفکر هم قابل قبول باشد. آقای بهشتی علاوه بر جلسه‌ای که برای جوان‌ها در منزل خودشان داشتند، یک جلسه هم با بازاری‌ها داشتند که در آن قرآن تفسیر می‌شد. ایشان از قبل ارتباطات عمیق و پیوسته‌ای با فعالان بازار و حوزه داشتند، عناصری از موتلفه هم در این ارتباط بودند. به هر حال پس از تدوین اساسنامه - پیش از آن که نهایی شود - فهرستی آوردند از اسامی کسانی که قرار است به‌عنوان هیئت موسس دعوت شوند. دیدیم که در این فهرست اغلب افراد بازاری هستند و از چهره‌های روشنفکر تعداد بسیار کمی هستند. من و دکتر سامی گفتیم که این ترکیب با آنچه که ما فکر می‌کردیم، تفاوت دارد. آن اهداف مترقی، عدالتخواهانه و دموکراتیکی که مورد نظر است با تفکری که ما از این آقایان می‌شناسیم محقق شدنی نیستند. این حزب در اختیار آن جریان قرار خواهد گرفت و گرایش‌های راست و ارتجاعی بر آن غلبه خواهد کرد. مرحوم بهشتی گفتند اشکالی ندارد همه هستند، شما هم بیایید، نمی‌گذاریم چنین شود. نظر ما این بود که با آن مجموعه نمی‌توانیم همکاری حزبی کنیم و نپذیرفتیم. ایشان حفظ آن جریان و همکاری حزبی با آنها را بر جلب همکاری روشنفکران ترجیح دادند.

چرا این اتفاق افتاد؟

فکر می‌کنم چند دلیل داشت: نخست این‌که روشنفکران مسلمان تابع محض روحانیت نبودند و خود را در زمینه عقاید دینی صاحب اندیشه و نظر می‌دانستند، در حالی‌که بازاریان همواره تابع و مقلد روحانیت بودند و استقلال فکری دینی نداشتند. دوم این‌که بازاریان تأمین‌کننده منابع مالی روحانیت بودند و به این دلیل هم نزد آنان بر روشنفکران ترجیح داشتند. سوم این‌که برخی مسائل مهم یا مواضع فکری روشنفکران مسلمان با روحانیون، اختلاف داشت، از آن جمله ما روی اصول دموکراسی و شورا تأکید داشتیم و در نظام تصمیم‌گیری برای همه به‌طور مساوی حق مشارکت قائل بودیم و حق ویژه‌ای برای فرد، صنف و یا جریانی قائل نبودیم. اما آنان هر چند این را صریحاً نمی‌گفتند ولی پیدا بود که در پس‌زمینه‌های فکری و نوع نگاهشان به مسئله مرجعیت و رهبری نمی‌توانستند چنین یکسان‌نگری را در عرصه نظام شورایی و تصمیم‌گیری بپذیرند. شاید این سه عامل باعث شد که در انتخاب نهایی، بازاری‌ها را به روشنفکران ترجیح دادند. قبل از آن بر سر دوراهی بودند و به نظر من انتخابشان را آن لحظه کردند و این انتخاب هم تصادفی نبود.

این انتخاب جهت آینده حزب جمهوری اسلامی را از همان زمان مشخص نمود. تا آن مدتی که اینها با روشنفکران ارتباط نزدیک داشتند و شرایط بیرونی هم هنوز تفکیک و تضاد جدیدی را به‌وجود نیاورده بود ما درگیری و تضاد نداشتیم. اگر هم در جلساتمان بحثی می‌شد همگی به همدیگر گوش می‌دادیم و تمام می‌شد و باز همراهی وجود داشت. اما این حزب در مقطعی تشکیل شد که از یک‌سو در درون زندان و بین مجاهدین و روحانیون و از سوی دیگر در بیرون بین شریعتی و روحانیون شکافی شکل گرفته بود. بنابراین در این شکاف وقتی بازار را بر روشنفکران ترجیح دادند، مسیر آینده‌شان را به میزان زیادی تعیین کردند.

شما معتقدید که تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق در این سمت‌گیری خیلی نقش داشت. اما مرحوم بهشتی در سال 1352 در مجموع شریعتی را تأیید می‌کرد در حالی‌که آن موقع درگیری روحانیت با شریعتی به اوج خود رسیده بود. بعد هم در سال‌های نزدیک به پیروزی انقلاب، آقای بهشتی فرمول خمینی، شریعتی، مجاهدین (خشم) را تأیید می‌کرد. چگونه می‌شود که جهت‌گیری ناگهان به سمت بازار می‌رود؟

من سه عامل را مطرح کردم که فقط یکی به مجاهدین مربوط می‌شد. عامل مبنایی در گرایش روحانیون در پاسخ به این پرسش بود که سرانجام چه جریانی باید انقلاب را رهبری و بر نظام آینده نظارت عالی‌ه داشته باشد؟ نگرانی آنها نسبت به وقوع هرگونه انحراف از اسلام زمانی مرتفع می‌شد که بقیه در نهایت امر تابع روحانیون باشند، لذا بازاریان را متحدین مطمئن‌تری نسبت به روشنفکران می‌شناختند.

منظور از این پرسش این بود که تا آن مقطع به لحاظ فکری مشترک بودند. حتی همان‌طور که گفتید روحانیت از قرآن و نهج‌البلاغه برای دیدگاه روشنفکران مسلمان تأییدیه می‌آوردند. اما در این مرحله به این جمع‌بندی رسیدند که روشنفکرها توانایی برخورد با مارکسیسم را ندارند، یا این‌که اصلاً خودشان با مارکسیسم التقاط دارند. لذا اطمینان کافی برای این‌که روشنفکران بتوانند قرص و محکم روی اسلام بایستند را نداشتند. آیا از این موضع بود یا عمدتاً منافع طبقاتی بود؟

تا وقتی پیروزی دور از دسترس بود، این نگرانی‌ها کمتر در همکاری‌ها تأثیر می‌گذاشت. با نزدیک‌شدن نشانه‌های پیروزی و سقوط رژیم و همراه با آن حوادث، عده‌ای هم سوابق را از تاریخ بیرون کشیدند، کینه‌ها و خصومت‌های خفته را بیدار و پررنگ کردند، قضایای مشروطه و شیخ‌فضل‌الله نوری را پیش کشیدند و از خیانت متجددین و روشنفکران به روحانیون صحبت کردند و آنها را نسبت به تجدید آن وقایع ترساندند و هشدار دادند. تحت این شرایط، همان مقدار اختلاف فکری و روشی که قبلاً اهمیت چندانی نداشت، عمده و جدی شد. این فکر در میان آنها تقویت شد که اگر می‌خواهند حوادث مشروطه تکرار نشود باید رهبری و نظارت عالی‌به با روحانیون باشد و به روشنفکرانی که این اصل را می‌پذیرفتند، اعتماد می‌شد و مسئولیت واگذار می‌کردند و به روشنفکران مستقل اعتماد نمی‌شد. **مارکسیست‌شدن مجاهدین عذر و دلیل خوبی به دست آنها داد تا خود را در این بی‌اعتمادی محق جلوه دهند. ولی به نظر من اگر آن حادثه (انشعاب مارکسیستی سال 54) هم اتفاق نمی‌افتاد، باز هم با نزدیک‌شدن لحظه سقوط رژیم و جدی‌شدن بحث در چگونگی ماهیت حکومت آینده، اختلافات میان روشنفکران و رهبران مذهبی تشدید می‌شد و دست‌هایی هم، سوءظن‌ها، بدبینی‌ها و نگرانی‌ها را تشدید می‌کردند. بنابراین، تنها تغییر ایدئولوژی مجاهدین و اختلاف فکری با شریعتی و دیگر روشنفکران مسلمان نبود که موجب بی‌اعتمادی و بدبینی نسبت به آنان می‌شد. به نظر من عامل مهم‌تر، نگرانی نسبت به ماهیت نظام سیاسی آینده بود. به محض این‌که آثار پیروزی انقلاب مشاهده شد و درگیری‌های فکری درون زندان تشدید شد، خاطرات تاریخی دوران مشروطیت را زنده کردند که روشنفکران یک بار دیگر مانند عصر مشروطیت در برابر روحانیت قرار خواهند گرفت و به‌زعم آنها، محصول کوشش و تلاش روحانیت را از چنگش بیرون خواهند آورد. می‌گفتند روشنفکران ایشان با روحانیت در یک جوی نمی‌رود چنانچه در مشروطیت نرفت. متأسفانه این ایده تقویت شد و این‌که چه کسانی آن را دامن زدند و تقویت کردند درست نمی‌دانم.**

ببینید، نگاه آقای خمینی هم نسبت به روشنفکران حتی مسلمان توأم با آن اعتمادی نبود که نسبت به بازاری‌ها داشتند، ایشان در قضایای مشروطه حق را به شیخ فضل‌الله نوری می‌دادند، یا قضاوتشان درباره مخالفت آیت‌الله کاشانی و بعضی از روحانیون با دکتر مصدق و نهضت ملی، با داوری روشنفکران که کاشانی را محکوم و از دکتر مصدق دفاع می‌کردند، فرق داشت. این ذهنیت‌ها وجود داشت، قبل و بعد از پیروزی انقلاب هم این خاطره را تقویت کرد و بدبینی و سوءظن را تشدید نمود.

آیا خبرهایی هم در این زمینه داشتید یا این‌که صرفاً براساس یک پیشینه تاریخی تحلیل می‌کنید؟

بله، همه اینها بحث می‌شد و ما می‌شنیدیم که گفته می‌شد مگر روشنفکران نبودند که در مشروطه روحانیت را کنار گذاشتند، آن یکی را اعدام کردند، این یکی را ترور کردند و... اینها در بین خودشان مطرح و دامن زده می‌شد و آنگاه در جامعه انعکاس پیدا می‌کرد. بنابراین **تغییر ایدئولوژی سازمان کل قضیه نبود، بلکه تنها یک عامل بود، مجموعه‌ای از عوامل باعث جدایی و مرزبندی روحانیت از روشنفکران مسلمان شد.**

حزب جمهوری اسلامی با این وضعیت تشکیل شد. آنان خود را در آستانه پیروزی انقلابی یافتند که سکان رهبری آن در دست یک رهبر روحانی است و روحانیت در آن نقش اساسی ایفا می‌کند. آنها این پیروزی را محصول رهبری روحانیت و رهبری مذهبی قلمداد می‌کردند و گروه‌های روشنفکری را در حاشیه قرار می‌دادند. آنها می‌دیدند که بسیج میلیونی مردم در صحنه‌های مقاومت در سال‌های 56 و 57 مشخصاً در سایه جاذبه رهبری مذهبی و شبکه تشکیلات سراسری روحانیت میسر شده است. سازمان‌های مبارز روشنفکری ضربه‌های سخت خورده و متلاشی شده بودند و برخی کشته و بسیاری درون زندان‌ها به‌سر می‌بردند و نقش‌شان کمرنگ شده بود. آنها می‌دیدند که بیرون بودند به لحاظ رهبری حرکت مردم در حاشیه جنبش بودند و به تقویت آن سیل خروشان کمک می‌کردند. مجاهدین هم در تظاهرات میلیونی مردم شرکت می‌کردند در شعارهایشان از رهبری آقای خمینی حمایت و رهبری کارزماتیک ایشان را ستایش می‌کردند. البته تصاویر بنیانگذاران سازمان و شریعتی هم حمل می‌شد. خوب، روحانیون فکر می‌کردند این عظمتی که ما به‌وجود آورده‌ایم چرا باید به دیگران واگذار شود؟! اینجاست که آن خاطره‌های تاریخی و درگیری‌های درون زندان زنده و تأثیرگذار شد. طبیعی است کسانی مثل آقای هاشمی رفسنجانی که در زندان مستقیماً درگیری آن نزاع‌ها بودند، تأثیر منفی بیشتری پذیرفتند. اما امثال آقای بهشتی یا آقای باهنر که در بیرون بودند و درگیر نزاع‌ها نشدند، کمتر هم حساس بودند. به‌طور طبیعی انسانی که خودش درگیر است حساسیت‌هایش هم بیشتر از کسانی است که مستقیماً درگیر حادثه نبوده‌اند.

آیا این حساسیت‌هایی که می‌فرمایید در مرام‌نامه و اساسنامه حزب هم نمود داشت؟ از مهندس عبدالعلی بازرگان شنیده‌ایم که تعریف می‌کرد اینها آدم‌های روشنی بودند و ما دوست داشتیم که با هم کار کنیم، ولی حق و توی روحانیت مانع آن شد.

در تنظیم اساسنامه ما هم نقش داشتیم، به خاطر ندارم که چنین ماده‌ای صریحاً در آن گنجانده شده باشد. ولی همان‌طور که یادآور شدم خواست آنها این بود که نظارت و رهبری اصلی با آنها باشد و دغدغه‌ها ذهن آنان را به خود مشغول کرده بود و تلویحاً بر آن تأکید داشتند و به آن عمل کردند. فراموش نکنیم که هسته مرکزی را روحانیونی تشکیل می‌دادند که سال‌ها با روشنفکران دوستی و همکاری داشتند و تا آن موقع آمادگی برای همکاری را حفظ کرده بودند، چنان‌که از ما برای تشکیل حزب دعوت به همکاری کردند، اما طیف وسیع‌تری از روحانیون که به‌خصوص با نزدیک‌شدن پیروزی به صحنه آمدند، همین اندازه از اعتماد و سنخیت و آمادگی همکاری با روشنفکران را نداشتند و بیشتر بزرگان حوزه جزو این دسته بودند. روحانیون حزب، همکاری ما را بیشتر در نقش مشاور و یا تابع می‌خواستند نه به صورتی هم‌تراز در نظام تصمیم‌گیری.

آیا اتفاقی هم که در پاریس افتاد در راستای چنین هدفی بود؟ گفته می‌شود وقتی عباس داوری از طرف مجاهدین خلق با امام دبدار می‌کند، ایشان می‌گویند بروید در کارخانه‌ها و دانشگاه‌ها کار کنید، من هم دعا و حمایتان می‌کنم. از طرف دیگر آقای موسوی تبریزی در مصاحبه خود با نشریه می‌گویند یک اجماع نانوشته‌ای بود که به اینها - مجاهدین - پست‌های کلیدی ندهند؟

برای این که دقیق‌تر بفهمیم چطور وضعیت به اینجا می‌رسد - همان‌طور که خودتان هم در پرسش گفتید - هسته روحانیت مبارز این همکاری را می‌خواست و رد نمی‌کرد. آقای خمینی هم در ابتدا درصدد حذف کسی نبودند. ایشان حذف را زمانی مطرح می‌کردند که برایشان به لحاظ خبری مسجل می‌شد که طرف، مخالف و یا توطئه‌گر است. ایشان کمک و همراهی را می‌پذیرفتند منتها اگر طرف را می‌شناختند و در ضمن مرجعیت و روحانیت را می‌پذیرفت، مورد اعتماد کامل قرار می‌گرفت. اگر غیر از این بود می‌توانست همراهی و کمک کند ولی برای پست‌های کلیدی، مناسب تشخیص داده نمی‌شد. از مجاهدین که بگذریم، اسامی امثال بنده هم در لیست اولیه شورای انقلاب وجود نداشت. این نشان می‌دهد که از آغاز یک نوع مرزبندی‌هایی نسبت به افرادی با افکار خاص وجود داشته است. البته مرحوم بهشتی تعدادی روشنفکر جوان را هم در حزب با خود همراه کرده بود. از جمله آقای میرحسین موسوی که پیش از انقلاب مدتی با ما همکاری داشتند. آقای مهندس موسوی بعد از مسافرت به امریکا، در بازگشت، همکاری استراتژیک با حزب و روحانیون را انتخاب کردند. تا کوتاه زمانی بعد از پیروزی انقلاب، در نهضت فرهنگی اسلامی با ایشان و آقای باهنر همکاری داشتیم که با تشدید فعالیتشان در حزب جمهوری تدریجاً همکاری در امور فرهنگی را رها کردند و نهضت فرهنگ اسلامی خود به خود منحل شد. حوادث بعدی هم نشان داد که دو گرایش در حزب جمهوری اسلامی وجود داشت، یکی مربوط به معدود روشنفکران جوان مثل آقای موسوی و دیگری جریان بازار و مولفه و عناصری از حزب زحمتکش‌شان باقی، که رفته‌رفته این دو در حزب درمقابل یکدیگر قرار گرفتند و در زمان دولت مهندس موسوی به‌طور شفاف تضاد و اختلاف میان این دو بروز کرد. شکاف مزبور در نهایت منجر به انحلال حزب شد.

آیا روحانیت سنت‌گرا و یا غیرفعال در انقلاب نیز در حزب حضور و یا تأثیرگذاری داشت یا خیر؟

اتفاقاً یک نکته قابل توجه همین است که بعد از پیروزی، دیگر تنها آن معدود عناصر روحانی همراه با روشنفکران نبودند که در حزب یا بیرون تأثیرگذار بودند، بلکه طیف وسیعی از روحانیت حاشیه‌نشین که قبلاً فعالیتی نداشتند و اساساً سنت‌گرا بودند، اکنون در عرصه سیاست فعال شده، داوطلب قبول پست و مقام و دخالت و تأثیرگذاری شدند. طبیعی است که خواسته‌ها، مطالبات و گرایش‌های اینها، وزن جریان بازدارنده را در مجموعه حزب و حاکمیت سنگین‌تر نمود.

در مواضع اعلام شده حزب جمهوری هم نقدی بر آموزش‌های جاری از جمله حوزه علمیه نشده بود.

در تأیید صحبت شما، عاملی که باعث می‌شود آن تعداد روحانیون مبارز، به‌رغم اختلاف نظرهایی که با روحانیت سنتی در حوزه داشتند، آن اختلافات را ندیده بگیرند و با آنها بیشتر همسویی نشان بدهند تا روشنفکران، این بود که در آستانه پیروزی انقلاب و بعد از آن، صف‌بندی‌ها بیشتر ماهیت سیاسی پیدا کرد تا فکری و نظری. شکاف و قطب‌بندی میان مبارزین و قاعدین حوزه جای خود را به شکاف و قطب‌بندی میان روحانیت و روشنفکر داد. در نتیجه آنها همه در صف واحدی در دفاع از کل روحانیت در برابر روشنفکران قرار گرفتند و اختلافات اساسی خود را با جریان عمده سنتی حوزه نادیده گرفتند و اختلافات خود را با روشنفکران عمده کردند. وقتی که صف‌بندی "مبارز و غیرمبارز" به صف‌بندی "روحانیت و روشنفکر" تبدیل شد، این تبدیل، تضادهای فرعی را عمده و تضادهای عمده را فرعی کرد.

آیا خط‌مشی مجاهدین هم در این کار تأثیری داشت؟

بسیار زیاد! موضع‌گیری‌های تند و افراطی مجاهدین در زندان، اختلافات نهفته و بعضاً کم‌اهمیت را آشکار ساخت. عملکرد متقابل جریان مقابل - روحانیون و بازار - نیز به این تضاد عمق بیشتری بخشید. رفتار این دو روی هم تأثیر متقابل و تشدیدکننده داشت؛ یعنی هر کدام برای بروز ماهیت فکری و اجتماعی و اخلاقی دیگری "شرط" شدند. از یک‌سو اقدامات مجاهدین شرط مساعدی می‌شود برای تشدید گرایش‌های روشنفکرستیزی در میان روحانیون، و از آن‌سو واکنش منفی روحانیون و حزب نسبت به مجاهدین خلق و روشنفکران به‌طور مشخص شرطی می‌شود برای تشدید گرایش‌های برتری‌طلبانه مجاهدین و دفاع از موجودیتشان در برابر جریانی که فکر می‌کردند کم‌صلاحیت‌تر از سازمان هستند. به این ترتیب بود که روزه‌روز امکان مدارا و سازش میان آنها کمتر و ضعیف‌تر می‌شد. می‌خواهم نتیجه بگیرم که با توجه به این دو عامل مبنایی، هر دو طرف عناصری در مناسبات درونی و در تفکرشان داشتند که اجازه نمی‌داد با هم به سازگاری برسند. وقتی که هر دو می‌خواهند نوک پیکان رهبری باشند و پیکان هم یک بیشتر ندارد و دو جریان کنار هم در آن نقطه نمی‌گنجد، تضادها آشتی‌ناپذیر می‌شود. به لحاظ ایدئولوژیک و مناسبات تشکیلاتی تشابهات ماهوی زیادی میان دو جریان وجود داشت.

وقتی سازمان در عملیات مرصاد شکست خورد، تحلیل آقای رجوی از علل شکست این بود که اعضا و کادرها با تمام وجود تسلیم و ذوب در رهبری نبودند و گفت آنها باید در استحکام ایمان خود شک کنند و با توبه و تسلیم با رهبری تجدید پیمان نمایند، که به‌دنبال آن ماجرای توبه‌ها و اعترافات و ابراز عبودیت‌ها در پیشگاه رهبری پیش آمد. بعد از آن بود که همه کادرها، از همسران خود قطع علاقه و ارتباط کردند و در علاقه و عشق به رهبر "حل" گشتند.

آیا دو جریانی که نوع نگاهشان این‌گونه با هم تشابه جدی دارد و هر دو هم مدعی حق انحصاری و صلاحیت انحصاری رهبری ملت‌اند، می‌توانند با هم کنار بیایند؟ به نظر من تضاد این دو در آن مقطع آشتی‌ناپذیر شده بود.

تجربه‌ای که گفتید مربوط به سال‌های بعد از 1360 می‌شود. از چه زمانی درگیری‌ها غیرقابل پیشگیری شد؟

دقیقاً نمی‌توان تاریخ تعیین کرد، چون این فرایند تدریجی رشد کرد و من اشراف لازم به حوادث ندارم و از درون آنها اطلاعات کافی در اختیار ندارم. اگر انسان بخواهد مقاطع حساس را تعیین کند داده‌های زیادی باید گردآوری شود که من در اختیار ندارم. در پاریس من هر وقت می‌خواستم می‌توانستم به ملاقات آقای خمینی بروم، ایشان می‌پذیرفتند، ما صحبت می‌کردیم و ایشان گوش می‌دادند و جواب می‌دادند. بعد هم که به ایران برگشتند و در مدرسه رفاه ساکن شدند، به دلیل شلوغی، من اصراری برای ملاقات خصوصی با ایشان نداشتم. بعدها در قم چندبار با ایشان دیدار و گفت‌وگو کردم. قبل از پیروزی 22 بهمن، یک‌بار آقایان بهشتی، باهنر و هاشمی را در مدرسه رفاه ملاقات کردم. در گفت‌وگوهایی که داشتیم نگرانی خودم در برخی مسائل و چشم‌انداز آینده را ابراز کردم، می‌خواستم بدانم پروژه آنها برای ساماندهی امور چیست؟ بالاخره حادثه‌ای با آن عظمت در حال وقوع بود و طبیعی بود که امثال من نگران آینده باشیم. ساماندهی آن تحولات عظیم نیاز به یک پشتوانه نظری و یک نگاه استراتژیک و کلان داشت. ما اصلاً انگیزه گرفتن پست و مقام نداشتم ولی می‌خواستم بدانم آنها که کارگردان امور شده‌اند به آن مسائل کلان چطور نگاه می‌کنند و چطور می‌خواهند انقلاب را ساماندهی کنند و مسائل عمده سیاسی مثل ساختار حکومت، مناسبات اقتصادی، جایگاه گروه‌ها و مسائل مهم دیگر را چگونه می‌خواهند حل کنند؟ اما آنان از یک گفت‌وگوی جدی در این زمینه اجتناب کردند و تنها به این‌که خیالتان راحت باشد، مشغول حل مسائل و اداره امور هستیم، بسنده کردند. از آن پس سراغ آقایان نرفتم که مبادا فکر کنند سهمی از قدرت می‌خواهم. بعد از مدتی از من دعوت کردند که به شورای انقلاب بروم که ابتدا نزد آقای خمینی به قم رفتم و آن پیشنهاد را که برایتان گفتم، به ایشان دادم. بعدها در شورای انقلاب پیشنهاد وزارت دو وزارتخانه علوم و اقتصاد را به من دادند - مخصوصاً آقایان بهشتی و باهنر اصرار زیادی کردند - که من هیچ‌کدام را نپذیرفتم. البته پیش از آن، در زمان دولت موقت، آقای صدر حاج‌سیدجوادی که وزیرکشور بودند حکم استانداری خوزستان را به من دادند که به دلایلی که برایشان توضیح دادم و ایشان آنها را قبول داشتند، نپذیرفتم.

به‌طور مشخص چه جریان‌هایی روی حزب جمهوری اسلامی تأثیر گذاشتند؟

من در بحث‌هایی که با مرحوم بهشتی داشتم اشاره می‌کردم که حضور پررنگ بازار و روحانیت سنتی و جریان‌هایی مثل انجمن حج‌تیه در کنار حزب تأثیرات منفی خودش را در مواضع و عملکرد حزب می‌گذارد. برای نمونه به نقش جریان آقای آیت اشاره کردم؛ در جلسه‌ای که قبل از انقلاب تشکیل شد - و البته به یاد ندارم که چرا مرا به آن جلسه دعوت کردند - در آنجا من برای اولین بار آقای آیت و یکی از دوستانشان را که اسرافیلیان نام داشت، دیدم. من به عینه شاهد بودم که اینها در آن جلسه چگونه فضا را در دست داشتند، خودشان را به‌عنوان نیروهای مبارز و همسو با انقلاب نشان می‌دادند و در عین حال قضاوت‌های ناروایی درباره دکتر مصدق و نهضت ملی داشتند. جریان آیت، دشمنی خود را با نهضت ملی و انقلاب مشروطه پنهان نمی‌کرد و به درون حزب و مجموعه روحانیون تسری داد و حساسیت‌ها و کینه‌ها را زنده کرد و خطر روشنفکران را عمده نمود و گفت: اینها همان‌ها هستند که آن بلا را بر سر روحانیت در مشروطیت و در نهضت ملی آوردند. بعد از انقلاب هم این جریان و حجتیه‌ای‌ها پست‌های حساسی در بدنه نظام به‌دست آوردند، از جمله در آموزش و پرورش.

تأکید من این است که ما عوامل را طبقه‌بندی کنیم؛ نه همه آنچه را که اتفاق افتاد عارضی بدانیم و بگوییم عده‌ای از بیرون آمدند و فضا را مسموم کردند و اصالت را به شرایط و عوامل بیرونی بدهیم و نه این‌که شرایط و محیطی که زمینه را برای بروز درگیری‌ها فراهم کردند نادیده بگیریم.

در پایان لازم می‌دانم به نکته‌ای اشاره کنم؛ منطقی هست به‌نام منطق "دشمنی و ستیز". این منطق یکی از کلیدهای تحلیل و تبیین مسائل جامعه ایران است. وقتی یک جریانی خود را حق مطلق و دارنده بیشترین صلاحیت می‌داند "غیر خود" را به دو دسته تقسیم می‌کند: کسانی که موقعیت فرودست را می‌پذیرند و از آنها "تبعیت" می‌کنند و کسانی که مخالفت می‌کنند و رقیب می‌شوند. پیروان و تابعین به کار گرفته می‌شوند. اما آنهايي که پیرو و مطیع نیستند، خود به خود رقیب و دشمن تلقی می‌شوند، بالفعل و یا بالقوه. در این نگاه رقیب هم یعنی دشمن؛ در نگاه آنان کسی که تابع نیست اگر نه امروز، فردا دشمن خواهد بود! رقابت حقیقی و سالم زمانی است که تکثر و تنوع را بپذیریم و میدان برای حضور و مسابقه همگان باز باشد و برنده‌ها و بازنده‌ها حق مساوی برای ادامه حضور و زندگی داشته باشند. در این منطق، پذیرش حضور دشمن مساوی نفی خویش است، پس باید حذف و نفی شود. در حالی که قرآن می‌گوید "فاستبقوا الخیرات"، در نیکی‌ها رقابت کنید. اما وقتی که می‌گوییم فقط یک گروه رستگار و مومن حقیقی است و بقیه منحرف، کافر، التقاطی و یا منافق‌اند، پس باید حذف بشوند و اگر امروز حذف نکنیم فردا دشمن خواهند شد و ایجاد خطر خواهند کرد! از درون این نگاه مطلق‌گرا، خط‌کشی "دشمن و دوست و سیاه و سفید" درمی‌آید، با دشمن هم راهی جز ستیز و نابودی آن وجود ندارد. این منطق، وجود حتی یک مخالف و دگراندیش را درواقع فضایی می‌پندارد که از سیطره حاکمیت او خارج است و می‌خواهد به هر وسیله ممکن آن فضا را هم در اختیار بگیرد، در غیر این صورت باید آن را حذف کند. اگر نگوییم اصلی‌ترین عامل، اما یکی از عوامل اصلی بروز پدیده‌ای مثل سی خرداد 60، غلبه چنین منطقی بر ذهن دوطرف درگیری بود.



شماره 29 دی و بهمن 83

30 خرداد 60 ؛ استراتژیک (2)

گفت‌وگو با دکتر حبیب‌الله پیمان

آذرماه 1383

آقای دکتر، با تشکر از این‌که مجدداً وقت خود را به این موضوع اختصاص دادید، پرسشی مطرح است که به نظر می‌رسد باید بیشتر به آن بپردازیم. با توجه به ارتباط شما با نظام از یک‌سو و مراوده و ارتباط با سازمان مجاهدین خلق در قبل و بعد از پیروزی انقلاب (قبل از آغاز فاز مسلحانه) از سوی دیگر، چه تلاش‌هایی برای پیشگیری از این واقعه صورت گرفت؟ و چه کارهایی ممکن بود انجام شود که نشد؟

اجازه دهید قبل از این‌که به این پرسش بپردازم، یک بحث مقدماتی را مطرح کنم. نظریه‌ای می‌گوید جریان‌هایی که سنخیت و تشابهات بیشتری روی مبانی نظری دارند، بیشتر در معرض تضاد و درگیری با همدیگر قرار می‌گیرند. من سعی می‌کنم مصداق این نظریه را روی دو سوی درگیری خرداد 60 - مجاهدین خلق از یک‌سو و جناحی از روحانیت و حزب جمهوری اسلامی از سوی دیگر - به اجمال توضیح دهم که در ضمن جمع‌بندی فشرده‌ای است از مباحث نظری که در گفت‌وگوی قبلی عنوان کردم. با مطالعه و دقت روی این موضوع، مشابهت‌های میان این دو جریان را در هفت عنوان خدمتتان عرض می‌کنم که در ایجاد این تضاد خصمانه و آنتاگونیستی موثر بوده است؛ البته این به معنای انکار وجود برخی تضادهای دیگر ایدئولوژیک و نظری (جهان‌بینی) به‌ویژه در رویکرد به امور اجتماعی و اقتصادی و مسئله عدالت نیست.

1- هر دو جریان مذهبی هستند، آن هم از نوع ایدئولوژیک آن، با یک ایدئولوژی بسته. هر دو یک سیستم نسبتاً بسته دارند که تمام جزئیات زندگی یک فرد را مشخص کرده است. یک جریان در سیستم فقه و رساله دستورالعمل‌های دقیق و جز به جز را برای فرد تعیین کرده است. جریان دیگر معتقد است که همه‌چیز باید از ایدئولوژی - ایدئولوژی‌ای که آنها تعریف می‌کنند - استخراج شود و با یک آیین‌نامه دقیق تشکیلاتی، حتی رفتار شخصی هر فرد را تعیین می‌کند؛ برای مثال، از صبح که بلند می‌شوید تا شب که می‌خوابید همه برنامه زندگی شما تعیین شده است، این طرف هم در آیین‌نامه تشکیلاتی همه جزئیات رفتار فرد با خودش، با دیگران، پدر، مادر، همسر و... همه را تعیین می‌کند. هر دو معتقدند حقیقت مطلق به تمامی و منحصراً نزد آنهاست و آنچه که نزد دیگران است یا حقیقت نیست یا ناقص است.

2- خودپرتربینی؛ یعنی هر دو خودشان را پیشتاز، پیشرو و نخبه‌ترین جریان در مسیر تکامل، ایمان و عمل صالح می‌دانند، فقط عنوان‌ها متفاوت است.

می‌توان گفت یکی از این دو جریان خودش را پیشتاز می‌داند و دیگری برای خودش حق و تو قائل است؟

این تعبیر تا حدی درست است، ولی نتیجه هر دو یکی است. هر یک از این دو جریان سلسله مراتبی را برای خود تعریف می‌کنند. به‌عنوان نمونه روحانیت این‌گونه تعریف می‌کند، از خدا که بگذریم، پیامبر کامل‌ترین انسان است و پس از پیامبر امامان در همان ردیف قرار می‌گیرند. در غیبت امام چه کسی صالح‌ترین فرد است که به

همین دلیل نیابت هم دارد؟ از همین باور که بعد از پیامبر و امامان، ما صالح‌ترین هستیم، حق انحصاری حکومت درمی‌آید. مجاهدین هم می‌گویند نوک پیکان تکامل هستیم و آنها هم این نتیجه را از ترتیب نزدیکی به خداوند، پیامبر و انسان کامل درمی‌آورند. از این نگاه هم حق انحصاری حکومت درمی‌آید. بنابراین، این دو نمی‌توانند همدیگر را تحمل کنند؛ آن می‌گوید ما صالح‌ترین جریان و نایب امام هستیم، ما باید حکومت کنیم این می‌گوید ما تکامل‌یافته‌ترین، انقلابی‌ترین و دارای ناب‌ترین ایدئولوژی هستیم و شهید داده‌ایم، ما باید حکومت کنیم.

3- نکته بعدی اعتقاد هر دو طرف به رهبری فردی است. در ابتدا، سازمان این‌گونه نبود ولی عملاً در سیر استحالته به اینجا رسید، عملاً یک فرد شاخص شد، آنقدر شاخص که گویی دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به پای او برسد و حق و حقوق ویژه دارد. در طرف مقابل هم یک فرد به‌عنوان نماینده خدا روی زمین و صالح‌ترین سخنگوی مکتب و ایدئولوژی در رأس قرار می‌گیرد. صرف‌نظر از مصادیق، پروسه این تفکر به حاکمیت فردی می‌انجامد.

4- نکته دیگر اطاعت تشکیلاتی و سانترالیزی است که با تقلید محض و اطاعت بی‌چون و چرا از مرجع، مشابهت دارد.

5- هر دو جریان خشونت را یک امر ذاتاً مقدس می‌دانند. درحالی‌که بعضی معتقدند خشونت ذاتاً یک امر مقدس نیست و تنها جایی که در دفاع از یک امر ضروری چاره‌ای جز اعمال خشونت نیست، آن را به کار می‌گیریم. بینش قرآن همین است که خشونتی نباید علیه کسی اعمال بشود، تنها یک‌جا استثنا کرده، آنجایی که می‌گوید "اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا" اگر مورد ستم قرار گرفتید و مجبور شدید از خودتان دفاع کنید. اما در نگاه این دو جریان گویی خشونت خود فی‌نفسه یک وسیله مشروع است. یکی به آن عنوان "جهاد مقدس" می‌دهد و دیگری به‌عنوان "کینه مقدس" یاد می‌کند. کینه که مقدس نمی‌شود.

6- ویژگی بعدی قطب‌بندی میان حق و باطل است. گویی که بین این دو هیچ سلسله مراتبی و نسبیتی وجود ندارد؛ تنها حق مطلق و باطل مطلق وجود دارد. هر دو جریان به دوقطبی کردن مقولات معتقدند و وجود نیروهای بینابینی را نمی‌پذیرند و نمی‌توانند باور کنند که انسان‌ها هر یک معمولاً فقط نسبتی از حقیقت را در اختیار دارند و همه حقیقت نزد یک فرد نیست و هستند کسانی که به‌طور نسبی از حق منحرف‌اند و قابلیت هدایت دارند. تشکیک و مراتبی بودن را نفی می‌کنند، بنابراین میان "خودی" و "غیرخودی" یا "خلق" و "صخلق" آنچنان دیوار بلندی می‌کشند که به‌سادگی نمی‌توان از آن عبور کرد.

7- آخرین مورد مشابهتی که به نظر من می‌رسد، استفاده ابزاری از پیروان، هواداران و مقلدین است. یک جریان افراد را مقلدینی می‌دانند که تنها وظیفه‌شان تقلید است و من خود شنیده‌ام که اصطلاح "مصرف کردن" را برای مردم به‌کار برده‌اند. آن طرف هم معتقد است که فرد باید در تشکیلات حل بشود؛ برای نمونه در تحلیل‌هایی که راجع به علل شکست عملیات فروغ جاویدان دادند، خطاب به اعضا گفته بودند "شما تسلیم کامل نبودید، بنابراین بیاید در پیشگاه رهبری از خود انتقاد بکنید و به ضعف‌هایتان اعتراف کنید، در این صورت امید موفقیت هست." یعنی تمام اراده و وجدان مستقل‌شان را قربانی اطلاعات محض کنند.

اینها مشابهت‌هایی است که امکان برقراری گفت‌وگو میان دو طرف را سلب می‌کند. انسان‌ها می‌توانند به‌رغم اختلاف‌نظر و سلیقه‌ای که با هم دارند، به شرط این که فاقد ویژگی‌های فوق باشند با هم گفت‌وگو و تعامل برقرار کنند که شاید منجر به این شود که در جوهی با هم همکاری کنند و در مواردی به تفاهم برسند. ولی وقتی این ویژگی‌ها باشد، سیستم‌های اخلاقی - ذهنی هر دو طرف بسته شده و اصلاً نمی‌توانند ارتباط برقرار و چیزی مبادله کنند. رابطه فقط رابطه حذف یا تسلیم است، راه سومی وجود ندارد.

با توجه به مبانی‌ای که فرمودید، پرسش را این‌گونه مطرح می‌کنیم؛ در اوایل پیروزی انقلاب - سال‌های 57 و 58- این دو جریان هنوز خود را به‌گونه‌ای که در سال 60 بروز پیدا کرد، نشان نداده بودند و مشابهت‌هایی که فرمودید هنوز به آستانه تحمل‌ناپذیری نرسیده بودند. در آن مقطع بالاخره افراد و نیروهای پخته‌تر، متعادل و میانه‌روتری حضور داشتند که با توجه به تجربیات خود می‌توانستند ایفای نقش کنند. افرادی مثل مهندس بازرگان، مهندس سبحانی، شخص شما، آقای میثمی و دیگرانی حضور داشتند که حتی مردم بعضی از اینها را بیشتر از شخص مسعود رجوی و دیگر افراد سازمان می‌شناختند. به هر حال اگر معتقد باشیم که جریان‌های پخته‌تر و با تجربه می‌توانند در مقاطع حساس تاریخی ایفای نقش کنند - که در تاریخ این کار را کرده‌اند - چرا در مقطع سال 60 این نقش گم است؟ چرا نتوانست عمل کند؟ و چرا کار به‌جایی رسید که این تضاد خودش را این‌گونه نشان داد؟

من "تیپ ایدئال" دو طرف درگیری را تشریح کردم که در واقع هسته‌های سخت این دو جریان هستند و معنایش این نیست که در میان این دو طیف گروه‌ها و اشخاص معتدل‌تری نبوده‌اند. ولی برای تبیین نظری و درست همیشه باید "تیپ ایدئال" را در نظر گرفت که تمام ویژگی‌ها را دارد تا آن‌گاه بتوان یک تبیین درست از آن استخراج کرد. وقتی که در اثر تندروی و خشونت، نیروهای بینابینی خود به خود حذف و بی‌اثر می‌شوند، نهایتاً روز به روز آن دو تیپ ایدئال برجسته‌تر می‌شوند. اما آنچه که در پرسش مطرح کردید کاملاً درست است. این که چرا اینها نتوانستند در جلوگیری از بروز چنین فاجعه‌ای، تأثیر تعیین‌کننده‌ای بگذارند؛ در گفت‌وگوی پیش به تفصیل درباره ساختار حزب جمهوری اسلامی - که در واقع یکی از طرفین جدی درگیری بود - صحبت کردم و گفتم که اوایل تأسیس حزب یک هسته روشنفکری هم جذب آن شد که عمدتاً در روزنامه جمهوری اسلامی تمرکز داشت که با فاصله کمی از تأسیس، این جریان از حزب فاصله گرفت و همان هم منجر به این شد که حزب دیگر نتواند دوام چندانی بیاورد. ولی بخش دیگر حزب که صحنه‌گردان حوادث تند بود و خشونت را رهبری می‌کرد، اتحاد جناحی از روحانیت حوزه با جناحی قوی از بازار بود که اینها پیوندهای شرعی، تشکیلاتی و اجتماعی دیرینه داشتند. اینها با همین اتحاد دیرینه در جریان انقلاب هم با یکدیگر همکاری کردند و نقش موثری هم در پیروزی

انقلاب داشتند. طبیعی بود که برای خود یک حقی قائل شدند و جبهه محکمی را برای دفاع از برتری و تسلط خود به وجود آوردند. لذا یکی از علت‌هایی که نیروهای میانه و معتدل نتوانستند تأثیرگذار باشند، انحصارطلبی و خودپرتر بینی آنها بود و این که تنها خود را صحنه‌گردان و تأثیرگذار در انقلاب تصور می‌کردند. من فکر می‌کنم که همین ذهنیات و تمایلات جلوی اثرگذاری بعضی روحانیون مبارز و معتدل درون حزب را نیز می‌گرفت.

یکی دیگر از عوامل موثر نقش قدرت‌های بین‌المللی است. البته دوستان دیگری که اشراف بیشتری به این مسئله دارند در سلسله گفت‌وگوهای خرداد 60، پیرامون این قضیه و آنچه که در مذاکرات گوادلوپ گذشت، به تفصیل سخن گفته‌اند. آنچه در این تحلیل‌ها مشهود است این است که جناحی از حاکمیت امریکا مقابله با انقلاب را فقط با یک خشونت بسیار گسترده امکان‌پذیر می‌دانستند. در این مورد اختلاف نظر پیش آمد که آیا خشونت به کار برود یا نه. گروهی که معتقد به بکارگیری خشونت گسترده بود استدلالشان این بود که اگر این انقلاب پیروز شود، منافع غرب به کلی به خطر می‌افتد. استدلال مخالفان خشونت گسترده این بود که این کار منجر به رادیکالیزه شدن انقلاب و تقویت بیشتر جریان‌های چپ در ایران می‌گردد و جایگاه جریان‌های میانه و رهبران معتدل را تضعیف می‌کند. در نهایت، این استدلال پذیرفته شد و بعد از آن بود که ژنرال هایزر به ایران آمد تا ژنرال‌های ارتش را راضی کند که کودتا نکنند و یکی از اهداف اصلی این بود که کل سیستم و همچنین ساختار ارتش آسیب نبیند تا این امکان را داشته باشند که بتوانند مسیر تحولات انقلاب را در جهت احیای مناسبات پیشین هدایت کنند. هدف دیگر تضمین جریان صادرات نفت به غرب بود که این هم داده شد و هر دوی این موارد در مذاکرات پذیرفته شده بود. اما من فکر می‌کنم ورای این اهداف، غربی‌ها به این جمع‌بندی رسیده بودند که حالا که انقلاب دارد پیروز می‌شود بهتر است برای خنثی و بی‌اثر کردن آن به جای مقابله رودررو با آن همراه شده، با اقداماتی در درازمدت آن را مهار و از مسیر خود منحرف گردانند. برای این منظور احتمالاً روی تفکر و گرایش‌های جریان‌هایی که با تفکر، فرهنگ و سیاست‌های اقتصاد سرمایه‌داری غربی سنخیت‌هایی دارند مثلاً با مالکیت خصوصی نامحدود و اصولاً نظام سرمایه‌داری مخالفت ندارند و در ضمن میانه خوبی با روشنفکران و احزاب چپ‌گرا و موثر کمونیسم ندارند، در میان روحانیت و در میان نیروهای لیبرال حساب باز کردند. اینها وجوه مثبتی بود که استدلال مخالفان خشونت و کودتا را تقویت کرد به این معنی که اگر هم انقلاب پیروز شود چون رهبری دست این جریان‌ها خواهد بود، جای نگرانی زیادی وجود ندارد. در همین راستا روی تضادهایی که بین نیروهای انقلاب وجود داشت و غربی‌ها به آن اشراف داشتند، حساب باز کرده و براساس آن برای آینده برنامه‌ریزی کردند، مثل اختلافاتی که بین روحانیت و نیروهای لیبرال وجود داشت، یا اختلافاتی که بین روشنفکران و نیروهای چپ و رادیکال با نیروهای معتدل و میانه‌رو وجود داشت و... به هر حال، غربی‌ها بی‌میل نبودند که با دستکاری و تعمیق این شکاف‌ها و تضادها بر سرنوشت انقلاب تأثیر بگذارند. چگونه؟ این دیگر نیاز به اطلاعات و اخباری دارد که در دسترس ما نیستند. اما یک چیز آشکار است و آن حمایت از صدام در جنگ علیه ایران بود. می‌دانیم که تحمیل جنگ به یک انقلاب نوپا، عامل بسیار مهم در انحراف انقلاب، تضعیف آرمان‌ها، رشد جریان‌های میلیتاریستی و تضعیف موقعیت و جایگاه جریان‌های زیرمجموعه آن می‌باشد. با همه اینها ما معتقد هستیم که اگر عوامل داخلی درست و منسجم و عقلانی عمل کنند، مداخلات خارجی و تحریکات آنها چندان نمی‌تواند اثر داشته باشد. غربی‌ها وقتی احساس کردند بدون اعمال خشونت بسیار گسترده نمی‌توانند انقلاب را کنترل کنند - به خصوص که احساس کردند شاه و سیستم‌اش در این زمینه ناتوان است - تماس‌هایی با رهبران و فعالان انقلاب برقرار کردند، نه تنها اروپایی‌ها که حتی امریکایی‌ها نیز در این زمینه فعال شدند. به خصوص بعد از 17 شهریور که به کلی امیدشان از این که یک حکومت و دولت نظامی بتواند اوضاع را کنترل کند قطع شد، تماس‌ها بیشتر شد و می‌شود گفت به‌طور جدی در مسیر مصالحه با رهبران انقلاب قرار گرفتند.

در مورد علل داخلی توضیح بیشتری بدهید؟

عوامل داخلی چند دسته هستند که هر کدام نقش‌هایی ایفا کرده‌اند؛ نیروهایی که زیرمجموعه روحانیت بودند که خود اینها به دو بخش تقسیم می‌شدند، بخشی که در خیابان‌ها حضور پیدا می‌کرد و موسوم به حزب‌الله بود و بخشی که برنامه‌ریزی و سازماندهی اینها را انجام می‌داد و رهبری می‌کرد. مجموعه نیروهای چپ و گروه‌های مارکسیستی، سازمان مجاهدین خلق هم بودند - که به تفصیل در گفت‌وگوی قبلی صحبت شد - و نیز جریان‌هایی مثل حجتیه، بقایب و آیت و یا شخص آقای بنی‌صدر. همچنین درمجموعه جریان‌های همسو با روحانیت و حزب جمهوری اسلامی، تشکلی از نیروهای جوان باعنوان مجاهدین انقلاب اسلامی شکل گرفت، اینها طیف روشنفکر جناح روحانیت بودند. اینها هم به نظر من نقش مهمی داشتند و مواضعی که در پیش گرفتند، در تشدید خصومت‌ها تأثیر گذاشت و بالاخره جایگاه و نقش دولت موقت و سیاست‌هایی که پیش گرفت. منتها می‌خواهم قبل از اینها به یک نکته پیرامون مجاهدین خلق بپردازم.

در گفت‌وگوی قبلی وجوه ایدئولوژیک، استراتژیک و تشکیلاتی سازمان مجاهدین خلق را تحلیل کردید.

اما یک نکته باقی ماند و آن این که آیا مجاهدین خلق در استراتژی، نهایتاً حل تضاد خود را با جریان مقابل، مسلحانه می‌دید یا خیر؟ این که آیا اینها اسلحه را فقط برای دفاع از موجودیت خود حفظ کرده بودند، یا این که اساساً معتقد بودند که حل نهایی این تضاد جز با مشی مسلحانه ناممکن است، باید میان این دو تمیز داده شود. از آنجا که من اطلاعی از جمع‌بندی‌های درون‌سازمانی آنها ندارم برای پرداختن به این پرسش ناچار فرضیه‌ای را طرح می‌کنم و آن را با واقعیت‌هایی که به‌وقوع پیوسته محک می‌زنم. فرض می‌گیریم که نگهداری سلاح و اصرار بر حفظ آن و تشکیل میلیشیا به‌عنوان یک ارتش غیررسمی، با هدف دفاع از موجودیت سازمان صورت گرفت. معنای این رفتار این است که این‌گونه فرض کنیم که برای رهبری سازمان مسجل بود جریانی که قدرت را به دست گرفته به حذف سیاسی اینها قانع نیست و تنها هدفش این نیست که اینها به قدرت نرسند، بلکه حذف فیزیکی و تشکیلاتی کامل آنها را هم در دستور کار دارد و به‌دنبال اعمال خشونت برای نابودی کامل آنهاست. مثل دو جریانی که در جبهه جنگ با هم روبه‌رو می‌شوند که یکی باید دیگری را حذف کند تا بتواند به حیات خود ادامه بدهد. این رفتار و نگرش برای یک نبرد مسلحانه و جنگ تمام‌عیار قابل تبیین است. اما در عرصه سیاست بین "ماندن" و "نماندن" امکانات و موقعیت‌های زیادی وجود دارد. ممکن است حذف به این معنا باشد که اجازه

ندهند که یک جریان در راس قدرت سیاسی حضور بیابد. همین الان اقتدارگرایان اجازه نمی‌دهند که اصلاح‌طلبان در ساختار قدرت حضور موثر داشته باشند. اما باید پرسید آیا در آن مقطع هدف جناح حاکم "حذف سازمان از قدرت" بود یا "حذف آنها به‌طور کلی از صحنه سیاسی ایران"؟ تفاوت این دو هدف بسیار ظریف ولی حساس و مهم است. ببینید! این دو، هر کدام تمهیدات و لوازم خاص خود را دارد، در مقابل هم دو نوع دفاع لازم می‌آید. به نظر نمی‌رسد که رهبران سازمان این‌گونه فکر می‌کردند که منحصرأ دارند از جان و موجودیتشان دفاع می‌کنند به‌طوری‌که اگر مقابله مسلحانه نکنند هیچ جایگاهی در صحنه سیاسی ایران نخواهند داشت. اگر سازمان این ادعا را که "فقط ما صلاحیت داریم حکومت کنیم و حاکمیت یکپارچه مرتجع‌اند و حق حکومت ندارند و باید به زور هم که شده کنار گذاشته شوند" کنار می‌گذاشت و این نظر را پیش می‌گرفت که "ما نمی‌خواهیم با هر شیوه ممکن و از جمله با زور، قدرت را از آنان بگیریم و تنها خواست ما، ماندن و فعالیت قانونی و مسالمت‌آمیز در عرصه اجتماعی - سیاسی است"، در برابر یک حذف فیزیکی - تشکیلاتی کامل قرار نمی‌گرفتند و این خطر را از سر می‌گذراندند. همان‌گونه که بخشی از مارکسیست‌ها و حزب‌توده تا مدت‌ها تحمل شدند یا نیروهای مثل نهضت‌آزادی، جنبش مسلمانان مبارز و دیگران که با سیاست‌های حزب‌جمهوری مخالفت جدی داشتند، ولی در برابر یک حذف فیزیکی - تشکیلاتی کامل قرار نگرفتند. ما [جنبش مسلمانان مبارز] به‌طور مشخص با وجودی که داعیه کسب قدرت نداشتیم، دفا ترمان را چندین بار غارت کردند، درهم شکستند، علاقه‌مندان را می‌گرفتند و کتک می‌زدند ولی چون مدعی کسب قدرت نبودیم، حذف کامل فیزیکی - تشکیلاتی نشدیم. این‌گونه برخوردها، بیشتر از سوی طیف‌هایی از حزب‌الله بود که ما را با مجاهدین یکی می‌دیدند و نمی‌توانستند تفاوت‌ها را تمیز بدهند یا با هر جریان دگراندیش به‌طور عکس‌العملی و احساسی برخورد خصمانه می‌کردند. اما در تحلیل و تصمیمات حاکمیت نبود که ما و امثال ما را حذف فیزیکی کنند. البته این احتمال را رد نمی‌کنم که دست کم برخی از جریان‌های راست افراطی خواهان حذف کامل همه گروه‌های روشنفکری بودند و برای این منظور جوسازی و زمینه‌سازی می‌کردند. اما حتی در مجموعه حاکمیت، تعادل قوا به سود آنها نبود و اگر بهانه و دلیل کافی به‌دست نمی‌آوردند قادر به انجام طرح خود نبودند. برخی روحانیون مبارز پرسابقه به‌طور جدی خواهان گفت‌وگو و حل مسالمت‌آمیز اختلافات بودند.

آیا این فرضیه شما برمی‌گردد به روحانیون مبارز مثل مرحوم بهشتی، یا این‌که معتقدید حتی جناح‌های سنتی آنها نیز قصد حذف فیزیکی - تشکیلاتی مجاهدین خلق را نداشتند؟

پرسش مهمی است، شاید جناح راست افراطی دوست داشتند که تشکیلات سازمان از صحنه به‌کلی حذف شود. اما اگر سازمان به تمهیداتی که گفتم می‌اندیشید، به‌خاطر فقدان یکپارچگی در حاکمیت، اینها هرگز توان برنامه‌ریزی منسجم و امکان حذف فیزیکی سازمان را پیدا نمی‌کردند. زیرا هیچ دلیل و بهانه‌ای برای این کار نداشتند. باید میان بعضی جریان‌های مبارز و عقل‌گرا در میان روحانیت که با سلطنت مبارزه کرده بودند، با جناح‌های محافظه‌کار و راست‌افراطی تفکیک قائل می‌شدند و همگی را در بستر ارتجاعی و ضدانقلاب و ضدخلق معرفی نمی‌کردند. اما سازمان مجموعه نظام را به‌عنوان دشمن آشتی‌ناپذیر و مرتجع معرفی می‌کرد و به طیف‌بندی‌ها توجهی نداشت.

آیا از شعار "حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله" حذف همه احزاب و جریان‌های سیاسی - فکری دیگر نتیجه نمی‌شود؟ حزب‌الله می‌توانست شعار خود را این‌گونه مطرح کند "حزب ما حزب‌الله، رهبر ما روح‌الله"؟

قطعاً از این شعار، چنین چیزی استنتاج می‌شد. آنها که این شعار را در دهان آن افراد گذاشته بودند تمامیت‌خواه بودند، اما همه این‌طور فکر و عمل نمی‌کردند. ماهیت انقلاب و تنوع و گستردگی نیروهای فعال در آن نیز اجازه حذف کامل همگان و حاکمیت مطلقه یک جریان را در آن روزها نمی‌داد. از این‌رو تحت آن شرایط اگر بهانه مقاومت مسلحانه به آنها داده نمی‌شد نمی‌توانستند با خشونت کامل عمل کنند. وضعیت نیروهای جامعه در آن مقطع اجازه چنین چیزی را به آنها نمی‌داد. چنان‌که عملاً نداد و بعداً متوقف کردند. مثلاً با وجودی که فعالیت نیروهایی مثل جنبش مسلمانان مبارز، نهضت‌آزادی و... را بسیار محدود کردند، اما نتوانستند به‌طور کلی تشکیلات آنها را منحل و یا همه را از دم، بازداشت و محاکمه کنند.

باید این عامل را هم در نظر گرفت که بعد از این‌که فاز مسلحانه شروع شد، جناح‌های راست افراطی حاکمیت بیشتری پیدا کردند.

دقیقاً همین‌طور است، درحالی‌که پیش از آن چنین امکان و مشروعیتی نداشتند. به نظر می‌رسید که خط استراتژیک و راه‌حل نهایی مجاهدین خلق این بود که اگر با روش‌های متعارف سیاسی - مثلاً انتخابات - نتوانند به قدرت دست یابند، ناگزیر برای دستیابی به آن دست به اسلحه ببرند. فکر می‌کنم در آن مقطع آنان احتمال این‌که از راه‌های دموکراتیک پیروز شوند را ضعیف می‌دیدند، از این‌رو امکان وقوع برخورد مسلحانه را منتفی نمی‌دانستند. نمی‌خواهم بگویم که کسب قدرت از راه‌های سیاسی را منتفی می‌دانستند، آنان فعالیت‌های دموکراتیک و سیاسی گسترده‌ای انجام دادند تا بتوانند با حمایت افکار عمومی سهم خود را از حاکمیت به‌دست بیاورند ولی به نظر می‌رسد ضمن حرکت با همین رویکرد سیاسی این راه را هم باز گذاشتند که اگر از این راه نتوانند به آنچه حق خود می‌پنداشتند برسند و طرف مقابل مانع شود، ناگزیر دست به اسلحه ببرند. بعضی از مصاحبه‌شوندگان قبلی نشریه نیز عنوان کرده بودند که سازمان به‌تدریج مطمئن شده بود که می‌تواند با نیروهایی که در اختیار دارد، با میلیشیا و قدرت تشکیلاتی، روحانیت را که به‌زعم سازمان، به لحاظ تشکیلاتی و قدرت عمل ضعیف می‌نمود، حذف کند و اصطلاحاً کار نظام را دو ماهه تمام کند. بنابراین به نظر می‌رسد سازمان در محاسبات استراتژیک خود، برخورد مسلحانه را لحاظ کرده بود و هدف، تنها دفاع از موجودیت خود نبود. یک قرینه دیگر در تأیید این نظر این‌که وقتی آقای خمینی در سال 58 با رهبران سازمان ملاقات کردند و به آنها گفتند "بروید در مدارس، دانشگاه‌ها و کارخانه‌ها فعالیت بکنید." معنای آن این

بود که اولاً مشی مسلحانه را کنار بگذارید، ثانیاً نخواهید که همین الان قدرت را بگیرید. ثالثاً به جای این که تمام حواستان به گرفتن قدرت و حکومت باشد، بروید در جامعه فعالیت کنید. به عبارت دیگر شما هم حق موجودیت، حضور، مشارکت و فعالیت سیاسی و اجتماعی دارید.

به نظر شما در این توصیه، هویت سازمان به رسمیت شناخته شده بود؟

منطقاً باید این طور باشد؛ وقتی می‌گویند "بروید" یعنی "شما، به صفت سازمان مجاهدین بروید، نه این که تک‌تک جدا بشوید و بروید." اگر فرض کنیم سازمان به این توصیه عمل می‌کرد و می‌پذیرفت که الان شرایطی نیست که بتواند به قدرت برسد یا می‌پذیرفت که نمی‌بایست با زور اسلحه این کار را بکند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ حفظ سلاح از طرف سازمان برای طرف مقابل یک پیام داشت. پیام می‌توانست این باشد که ما برای حفظ موجودیت خود تضمین می‌خواهیم. به نظر می‌رسد اعلامیه ده‌ماده‌ای دادستانی پاسخی بود به این پیام و موجودیت گروه‌هایی را که می‌خواستند فعالیت سیاسی بکنند تضمین می‌کرد. بنابراین، این دو مورد، یکی شخص آقای خمینی و دیگری اطلاعیه ده‌ماده‌ای دادستانی، به نحوی موجودیت و هویت سازمان را به رسمیت می‌شناسند و تضمین می‌کنند به شرطی که سلاح را کنار بگذارند. عدم پذیرش این شرط، یعنی این که آماده هرگونه برخوردی با حکومت - حکومتی که مشروعیت مردمی هم داشت - هستند. در آن مقطع، وفاق عمومی در مورد مشروعیت حکومت که با یک فراندوم گسترده تأیید شده بود، وجود داشت. چنین برخوردی، دست‌کم اعتماد را نیز در طرفین از بین برد و جناح حاکمیت، هر رفتاری را از جانب مجاهدین، با بدبینی و نگاه اقدام مسلحانه و قهرآمیز می‌نگریست، حتی اگر به واقع این‌گونه نبود. به علاوه فراموش نکنیم که یکی از ضرورت‌هایی که انقلاب را پدید آورد تأمین امنیت و همبستگی ملی تحت لوای یک حکومت ملی و منتخب مردم بود. مردم ایران از نظام قبیله‌ای و طایفه‌ای دوران قاجار عبور کردند و درصدد ایجاد یک ملیت و یک دولت ملی بودند. از این رو وجدان و خرد جمعی جامعه هم حضور گروه‌های مسلح و خودمختار و خودسر را در کنار یک حکومت مرکزی که با انقلاب به قدرت رسیده بود، نمی‌پذیرفت.

شما معتقدید، همان طوری که آقای موسوی تبریزی گفتند اجماع نانوشته‌ای بین همه نیروها حتی نهضت‌آزادی، وجود داشت که به مجاهدین پست‌های کلیدی ندهند و امام با توجه به جوی که در اطرافیان ایشان بود، واقع‌بینانه به مجاهدین گفت شما الان نمی‌توانید در قدرت سیاسی سهیم باشید، بروید میان اقدار جامعه کار کنید. آیا منظور شما این است که ایشان یک خط‌مشی پیش پای سازمان گذاشت؟

به نظر من بله. ایشان در شرایطی این راه‌حل را جلوی پای مجاهدین گذاشت که حتی شخصی مثل مرحوم مهندس بازرگان علی‌رغم این که مجاهدین را فرزندان خود می‌دانست، در عین حال انتقادهای جدی نسبت به آنان داشت. حتی برخی معتقد بودند نه تنها سازمان مجاهدین خلق و بسیاری دیگر از نیروها که حتی نهضت‌آزادی هم نباید در قدرت سیاسی حضور داشته باشد و به‌رغم اعتمادی که آقای خمینی به مرحوم مهندس بازرگان و نهضت‌آزادی داشت، مخالفت و کارشکنی این جریان کاملاً مشهود بود. هیچ‌یک از آنها حاضر نبودند نیروهایی مثل ما را هم به ساختار قدرت راه بدهند. با همه این شواهد و فرضیات اگر مجموعه نیروهایی که راهی به ساختار قدرت نداشتند، می‌پذیرفتند که در آن شرایط در عرصه عمومی به‌عنوان نیروهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی فعال بمانند و اصراری به ورود به ساختار قدرت - به هر قیمتی - نداشته باشند، آیا باز هم این امکان وجود داشت که جریان مقابل بتواند چنین جریان بزرگی از مجموعه نیروهایی که پایگاه‌های وسیع اجتماعی داشتند و درحالی که فقط کار سیاسی، فکری، اجتماعی و فرهنگی می‌کردند و روی خواسته‌های فراگیر ملی و تاریخی مردم تکیه می‌کردند، سرکوب کند؟ به نظر من این خیلی مشکل و درواقع ناممکن بود. بنابراین اگر سازمان شرکت در یک جبهه متحد برای کار سیاسی مسالمت‌آمیز و دموکراتیک را - نه الزاماً شرکت در قدرت - می‌پذیرفت موجودیتش در کنار دیگر نیروها به‌عنوان یک نیروی سیاسی، فکری و تشکیلاتی تضمین می‌شد و می‌ماند.

آیا این مقایسه درست است که بگوییم این الگو بعد از انتخابات مجلس چهارم و خبرگان دوم رهبری که همه جناح‌های خط امام به کلی رد صلاحیت شدند و برای دو مجلس راه نیافتند، گرد هم آمدند و کار سیاسی و فرهنگی و تشکیلاتی کردند و این، زمینه‌ای شد برای جنبش دوم خرداد 1376 که دوباره اینها به قدرت رسیدند؟

بله، این‌گونه کار کردن می‌توانست فرصتی در آینده پیش بیاورد. من به بچه‌های سازمان می‌گفتم که شما نمی‌توانید با برخورد خصمانه و حذفی قدرت را به دست بیاورید چون توانش را ندارید. به فرض که حق خودتان هم بدانید، یک نیروی سیاسی باید روی واقعیت‌ها، ضرورت‌ها و توان واقعی خود حساب کند نه صرفاً روی حق بودن ادعاهایش.

این‌طور که شما می‌گویید چشم‌انداز آینده را برای آنان به خوبی ترسیم کرده‌اید. آیا این جمع‌بندی و درک شرایط نتیجه حضورتان در شورای انقلاب نبود؟ به این معنا که با حضور در شورای انقلاب که در آن مقطع از نهادهای اصلی حاکمیت بود، تست کردید که با آن ترکیب و آن بینش نمی‌توانید در قدرت سیاسی جایگاهی داشته باشید. اگر این تست را نکرده بودید نمی‌توانستید به سازمان قاطع بگویید که چشم‌انداز، چشم‌انداز حاکمیت شما نیست، بلکه چشم‌انداز بقای یک رزمنده است برای کار سیاسی.

قبل از این که به شورای انقلاب بروم هم تا حدود زیادی همین تحلیل را داشتم. در بیانیه‌ای که در فروردین 58 - دو ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی - منتشر شد، تحلیلی از پتانسیل و امکانات محدود انقلاب و تضادهای درون حاکمیت جدید ارائه شده بود. این امید را که بتوان روی جریان تحولات اثر بگذاریم را از دست نداده بودیم و معتقد بودیم که شاید در یک تعامل نزدیک با همه نیروها از جمله حاکمیت و کار در عرصه عمومی بتوان تحول اوضاع را با خواسته‌های عمومی و ضرورت‌های آن

دوره هماهنگ کرد. اما جریان‌های راست افراطی، اجازه چنین تأثیرگذاری را نمی‌دادند. این جریان‌ها توجهی به منش آقای خمینی هم نداشتند. آقای خمینی ضمن این‌که اعتمادی را که به روحانیت طرفدار خودشان داشتند نسبت به روشنفکران نداشتند، ولی چون مسئله را با دیدی وسیع‌تر نگاه می‌کردند، وجود دولت موقت به ریاست مهندس بازرگان و یا حضور بنی‌صدر در رأس قدرت را برای روحانیت و مذهب خطرناک نمی‌دیدند. ایشان فکر می‌کردند اگر افرادی مثل مهندس بازرگان و آقای بنی‌صدر بتوانند به یک تعادلی با روحانیت برسند ترجیحاً بهتر است آنها کشور را اداره کنند. این در روش‌های ایشان پیدا بود، ولی جریان‌های موثر و پشت پرده حزب، این‌گونه فکر نمی‌کردند، جز معدود روشنفکران حزب. مثل آقای میرحسین موسوی و یکی دو چهره روحانی. اما جریان بازار و به احتمال زیاد متولفه لاقدر در آن شرایط فکر می‌کرد که اینها رقیب جدی‌اند و باید از قدرت حذف شوند.

نه تنها حزب، که مجاهدین انقلاب اسلامی هم موافق حضور این نیروها در قدرت نبودند. این بینش به نوعی در گفت‌وگوی آقای تاج‌زاده با چشم‌انداز ایران انعکاس یافت.

کاملاً درست است. مجاهدین انقلاب خود را صاحب ایدئولوژی پشتوانه انقلاب می‌دانستند و فکر می‌کردند با حمایت روحانیت می‌توانند حکومت را اداره کنند و نیازی به حضور دیگر نیروها نیست. آنها در آن زمان ضمن آن‌که از حمایت دو نهاد مهم یعنی سپاه پاسداران و روحانیت برخوردار بودند، همه روشنفکران مستقل و منتقد از جمله مجاهدین خلق و لیبرال‌ها را هم نقد و رد می‌کردند.

این بحث را این‌گونه جمع‌بندی می‌کنم که تحلیل سازمان مجاهدین خلق تنها دفاع از موجودیت خودشان نبود بلکه روی استفاده از سلاح به‌عنوان یک امکان استراتژیک برای حل نهایی تضاد بین خود و ارتجاع هم حساب می‌کردند. حاکمیت هم نسبت به این تحلیل، بی‌اطلاع و بی‌خبر نبود. جریان راست افراطی هم از این موضع سازمان استقبال می‌کرد و با تحرکات خود آنان را به آن سمت و سو سوق می‌داد. مجاهدین داشتن سلاح و امکان استفاده از آن را گهگاه و آشکارا به رخ می‌کشیدند. مثلاً در قضیه ناپدیدشدن فرزندان آقای طالقانی اعلام کردند که ما نیرو و سلاح‌مان را در اختیار شما می‌گذاریم. این به‌معنای یک لشکرکشی بود و پیامی برای طرف مقابل.

این رفتار یعنی "استفاده از اسلحه برای حل یک تضاد"؟

بله، و مسائلی مثل سازماندهی و آموزش میلیشیا و شعارهایی که دادند، همه بیانگر این بود که این جریان دارد خودش را آماده می‌کند در صورت لزوم از قدرت اسلحه استفاده کند. همان‌طور که گفتم من از تحلیل‌های درونی آنها اطلاعی ندارم و آنچه را که در رفتارهای بیرونی شاهد بوده‌ام ملاک قرار می‌دهم. وقتی مسعود رجوی در میتینگ امجدیه گفت "مشت در برابر مشت، گلوله در برابر گلوله"، یعنی این‌که آنجا که لازم باشد اراده به‌کار بردن سلاح را دارند. درحالی‌که نیروهایی که مشی سیاسی دارند معمولاً این کار را نمی‌کنند. نه تنها در نهضت هند به رهبری گاندی که بسیار مدارگرانه رفتار می‌کردند، حتی مبارزینی هم که در مبارزات ملی و سنتی ایران فعال بودند هیچ‌گاه، جز در مواردی که مسیر عوض می‌شد، گلوله را با گلوله جواب نمی‌دادند. انقلاب 57 هم به کمک گلوله در مقابل گلوله پیروز نشد. مردم شهید دادند، مقاومت کردند اما جز به‌طور پراکنده و خودانگیخته گلوله‌ای به سمت سربازها شلیک نکردند. حضور چشمگیر و استمرار مقاومت مردم باعث تزلزل روحیه و بروز شکاف در صفوف نیروهای حاکم شد. بنابراین انقلاب از طریق حضور مستمر جامعه و آمادگی‌اش برای قربانی دادن بود که پیروز شد، به‌نوعی مثل انتفاضه مردم فلسطین.

شما معتقدید که خود انقلاب و پیروزی آن، یک مشی‌ای را به ارمغان آورد ولی نیروها به آن مشی توجه نکردند؟

این مشی به نظر من جدید نبود. در مشروطه، نهضت ملی، قیام 30 تیر و 15 خرداد امتحان شده بود و در انقلاب 57 به صورت بسیار گسترده‌ای خود را نشان داد. اما مجاهدین همان مشی چریکی‌ای که در مقابله با شاه به‌کار برده بودند - و به اعتقاد من موفق نبود - می‌خواستند با بازسازی نیروی نظامی خود، تکرار کنند. بدون این‌که درک درست و واقع‌بینانه‌ای از شرایط و وزن نیروی اجتماعی و سیاسی تشکیلاتی خود و نیروهای مقابل خود و اقتضائات دوران داشته باشند. الزامات و اقتضائات دوران بعد از انقلاب باید در محاسبات مجاهدین خلق لحاظ می‌شد این البته برای آنها مهم بود که بدانند آیا حکومت، مجاهدین را به‌عنوان یکی از نیروهای سیاسی موجود در جامعه ایران می‌پذیرد یا نه؟ تردید نیست که رفتار جناح مقابل از آغاز به‌نحوی نبود که به اعضای سازمان احساس امنیت بدهد و نسبت به اصل موجودیت خود نگران نباشند. واکنش طبیعی (و نه عقلانی و دوراندیشانه) در برابر تهدید علیه امنیت و موجودیت یا فرار است یا آمادگی برای حمله پیشگیرانه و متقابل. اما سازمان مدعی بود که یک نیروی مردمی و معتقد به دموکراسی و حقوق برابر برای همگان است، پس باید فکر می‌کرد که اگر با زور موفق به گرفتن قدرت شود، نیروهای اجتماعی مخالفت خودش را باید با زور سرکوب کند و این کار اساساً با اعتقاد به دموکراسی جور نمی‌آید. در آن مقطع از شواهد پیدا بود که اگر انتخاباتی در سراسر کشور برگزار شود، چنان‌که در مورد انتخابات مجلس خبرگان قانون‌اساسی مشاهده شد، به دشواری ممکن بود حتی دیگر نیروهای آزادیخواه و میانه‌رو مذهبی انقلاب بتوانند حاکم شوند چه رسد به مجاهدین خلق. دقیقاً و با توجه به همین شواهد بود که به آقای خمینی پیشنهاد تأخیر در انتخابات را دادم؛ استدلال من این بود که جامعه هنوز متحول نشده و بخش عمده‌ای از روستاییان،

کشاورزان و نیروهای سنتی جامعه ایران به مرجعیت‌های دیگری به‌جز نیروهای انقلاب اعتماد دارند و به آنها رأی خواهند داد. در این صورت روحانیت سنت‌گرا و غیر انقلابی که اصل انقلاب را قبول ندارند ممکن است اکثریت آرا را به دست بیاورند. نظر من این بود که قانون‌اساسی تصویب شود، ولی مدت زیادی روشنگری و کار اجتماعی و فرهنگی و نهادسازی بشود، تحولات اجتماعی رخ دهد، شوراها تشکیل بشود، آنگاه انتخابات عمومی برای مجلس برگزار شود. آن زمان این تشخیص دشوار نبود که اگر انتخابات عمومی شود، تجربه دوران دکترمصدق در انتخابات مجلس هفدهم تکرار خواهد شد. در مجلس هفدهم نیروهای ارتجاعی درباری و فئودال‌ها

اکثریت را به‌دست آوردند زیرا مالکین نفوذ اجتماعی زیادی داشتند. طبعاً برای مجاهدین فهم و تشخیص این امر که در یک انتخابات عمومی پیروز نخواهند شد، دشوار نبود.

به‌رغم رد صلاحیت در نخستین دور انتخابات ریاست‌جمهوری یک میلیون رأی به نام مسعود رجوی به صندوق‌ها ریخته شد. اولاً، این حمایت در شرایط دموکراتیک و صرفاً حمایت سیاسی بود نه پشتیبانی از برخورد مسلحانه و قهرآمیز، ثانیاً تحت آن شرایط نمی‌توانست اکثریت را کسب کند درحالی‌که بنی‌صدر 10/5 میلیون رأی آورد. به این دلیل که روحانیت و آقای خمینی از وی حمایت می‌کردند. معلوم بود که جامعه به جریانی رأی می‌دهد که فکر می‌کند مذهبی معتدلی است که در کنار امام قرار دارد. من معتقدم سازمان باید استراتژی خود را بر پایه این واقعیت اجتماعی طراحی می‌کرد.

آقای احسان نراقی که به استاد بنی‌صدر معروف بود، در کتاب خاطراتش - که به چاپ پنجم رسیده - می‌گوید "بنی‌صدر از نیرویی که او را روی کار آورد، غافل شد. اگر آیت‌الله خمینی او را تأیید نمی‌کرد، او که آدم شناخته‌شده‌ای نبود تا رأی بیاورد."

آری، آقای بنی‌صدر هم نسبت به ده‌میلیون رأی خود دچار توهم بود و تصور می‌کرد آنها در هر شرایطی حتی در جریان درگیری با روحانیون و آقای خمینی از وی پشتیبانی می‌کنند و اگر یک درک و تحلیل واقع‌بینانه در سازمان مبنای یک استراتژی قرار می‌گرفت سازمان قطعاً می‌پذیرفت که در آن مقطع نمی‌تواند قدرت را قبضه کند و در این راه با مشکلات جدی روبرو خواهد شد. پس باید در عرصه عمومی فعالیت کند تا پایگاه اجتماعی وسیع به دست بیاورد و به میزان محبوبیت و مشروعیت مردمی در قدرت سهیم شود. این نکته‌ای بود که از آن غفلت جدی شد و سازمان دچار توهم شد. این که چرا این توهم در سازمان دامن زده شد و پا گرفت، باید ریشه‌یابی شود. الان آمادگی پرداختن به این بحث را ندارم اما فکر می‌کنم اصلی‌ترین علل آن اولاً ایدئولوژیک و سپس درک ذهنی و اسطوره‌ای از شرایط تاریخی ایران و بالاخره بخشی هم به شخصیت رهبری سازمان ربط پیدا می‌کند و سایر عواملی که در گفت‌وگوی قبلی به آن اشاره شد.

این نکته را بگویم که شتابزدگی و ناپختگی رفتار، مختص مجاهدین خلق نبوده، بلکه مشکل کل جامعه ایران است و در روشنفکران به‌دلیل حضور فعال در عرصه‌های سیاسی - اجتماعی نمود بیشتری دارد. نمونه آن رفتارهایی است که بعضی گروه‌ها بلافاصله پس از پیروزی انقلاب در کردستان، ترکمن صحرا و جاهای دیگر نشان دادند و برخی گروه‌های مارکسیستی از آن جمله بودند. علت آن می‌تواند این باشد که یک آرمان، به‌طور ذهنی پذیرفته می‌شود بدون این‌که در مواجهه با واقعیت‌های جامعه ایران آزمون و تطبیق داده شود و تحلیلی از عوامل تأثیرگذار در تحول اجتماعی در آن لحاظ شده باشد.

فرض کنید کسی مثلاً کتاب تئوری انقلاب لنین را می‌خواند، دیگری نظریه مائو را می‌خواند. آن دیگری چه‌گوارا را مطالعه می‌کند، آن یکی تحول مدرنیته را در انقلاب فرانسه، امریکا و اروپا می‌خواند، درنهایت آن محفوظات تبدیل به یک ذهنیت می‌شود و با همان ذهنیت خط‌مشی ترسیم می‌کند، بدون این‌که به تجربه تاریخی جامعه و مردم خود توجه کنند و تحلیل درستی از شرایط و الزامات آن مرحله از تحول جامعه داشته باشند، معیاری در دست ندارند که در کجا باید مقاومت کرد، کجا باید نرمش نشان داد، کجا باید صرفه‌جویی هزینه‌ای کرد و... هیچ‌کدام از اینها در طراحی یک خط‌مشی لحاظ نمی‌شود و به همین جهت اغلب در مقایسه با توده مردم بدتر عمل می‌کنند.

در صحبت‌هایتان به این نکته اشاره کردید که امام تلاش می‌کرد تا خود آقای بنی‌صدر و یا جریان‌های دیگری که مخالف دیدگاه‌های حزب بودند، به تعادلی با روحانیت و سران حزب برسند. آیا شما هم در این زمینه تلاش کردید؟

تا آنجا که به خاطر دارم، اواخر سال 59 - که آقای بنی‌صدر هنوز رئیس‌جمهور بود - ملاقاتی با آقای خمینی داشتم. بیشتر بحث من با ایشان متوجه رفتار انحصارطلبانه و مداخلات خودسرانه حزب و جریان‌های وابسته به آن بود. به ایشان گفتم "اگر می‌خواهید تعادل و تفاهم به وجود بیاید و برقرار بماند باید اینها را وادار کنید که رفتارهای خشونت‌آمیز را نسبت به مخالفان و روشنفکران کنار بگذارند." من همان‌گونه که سعی می‌کردم به افرادی مثل مسعود رجوی توصیه کنم راه خشونت را پیش نگیرند و واقعیت‌ها را در نظر بگیرند، تلاش می‌کردم تا سوی دیگر درگیری هم چنین رفتاری را کنار بگذارد. به ایشان گفتم شما به کرات اینها را با هم آشتی می‌دهید ولی پس از چندی این تضاد حتی بیشتر از گذشته تشدید می‌شود. لذا حزب باید دست از انحصارطلبی بردارد و اگر شما اینها را تعدیل نکنید، این وضعیت درست نمی‌شود. در این ملاقات آقای احمدخمینی هم حضور داشت.

امام چه نظری در مورد نقطه‌نظرات شما داشتند؟

به حرف‌های من گوش کردند. همان‌طور که گفتم این ملاقات اواخر سال 1359 بود که برخوردهای بنی‌صدر هم خیلی تند شده بود. ایشان گفتند پس چرا اینها [بنی‌صدر و جناح مقابل حزب] این‌گونه رفتار می‌کنند؟ من نمی‌دانم از دست اینها چه کار کنم. در این ملاقات ایشان متقابلاً از روشنفکران گلایه کردند و می‌شود گفت تا حدی عصبانی بودند.

پس از حادثه سپتامبر سیاه در سال 1970 که در آن حدود 20 هزار نیروی فلسطینی به شهادت رسیدند، تحلیل انقلابیون فلسطینی این بود که "این حرکت ما چپ‌روانه بود و ارزیابی درستی از معادله نیروها نداشتیم." روی این تحلیل اجماع وجود داشت و بچه‌های سازمان مجاهدین خلق که در آن زمان در پایگاه‌های فلسطینی بودند در جریان این جمع‌بندی قرار داشتند و آن را تأیید می‌کردند و یک تجربه مهم برای آنها بود. ابویاد نیز در کتاب فلسطینی آواره می‌گوید "ما چپ‌روی کردیم" و خط‌مشی

ساقط کردن ملک حسین را چپ‌روی و اشتباه می‌داند. پرسش این است که چرا مسعود رجوی با آن ضریب هوشی بالا و آن همه مطالعات و با از سرگذراندن تجربه سپتامبر سیاه - خودش در آن زمان در پایگاه‌های فلسطین بود - به این تجربه تاریخی توجه نکرد؟ آیا او نمی‌توانست تحلیل کند که جامعه ایران تا چه حد به این انقلاب به قول مرحوم طالقانی "اسلامی، مردمی، توحیدی" دل‌بستگی دارد؟ کاری به حق و باطل نداریم، حتی اگر امام را با ملک‌حسین مقایسه می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که امام قدرتش از ملک‌حسین به مراتب بیشتر است، علاوه بر آن که از یک انقلاب مردمی سربرآورده بود. چه عواملی باعث شد که حتی این مقایسه ساده هم صورت نگیرد؟ و چرا نتوانست ارزیابی درستی از معادله نیروها داشته باشد؟

این نوع چپ‌روی‌ها در ایران پرسابقه است، پیش از آن در مورد حزب توده همواره همین سوال برایم طرح می‌شد. حزب توده بعد از 28 مرداد خودش را نقد کرد و به این نتیجه رسید که با مصدق رفتار مناسبی نداشته است. ولی این باعث نشد که رفتارش به‌طور اصولی در رویارویی با مسائل جامعه اصلاح شود. دلیلش را این‌گونه می‌توان تبیین کرد که یک فرد یا یک جریان می‌تواند بگوید "در فلان مقطع فلان عمل ما اشتباه بوده و باعث شکست ما شده است." اما همین نیرو یا جریان سوال بعدی را از خود نمی‌پرسد که "چرا اشتباه کردیم؟" چرا الفتح و گروه‌های فلسطینی این خطا را کردند؟ چرایی این خطاهای استراتژیک ریشه‌یابی نمی‌شود لذا مسئله اساساً حل نمی‌شود. ممکن است عین آن خطاها تکرار نشود ولی مشابه آن می‌شود. من فکر می‌کنم یکی از علت‌ها این است که به سنت تفکر و دوراندیشی و کاربرد خرد در ارزیابی واقعیت‌ها پای‌بند نیستیم و این در ما نهادینه نشده است این باید جزو رفتار و فرهنگ ما بشود. منظور من از "خرد" محفوظات و آنچه یاد گرفته‌ایم، نیست. بله، ممکن است مثلاً بتوانیم تمام روش‌های علمی را که در دانشگاه آموخته‌ایم، به‌عنوان درس بازگو کنیم، اما به آن معنا نیست که متدلوژی علمی در ما نهادینه شده است. لازمه این، خودآگاهی نسبت به وضعیت خود و تمرین در پروسه عمل است. برای توضیح بیشتر مثالی می‌زنم؛ آقای بنی‌صدر پس از آن که رئیس‌جمهور شد فراموش کرد که بخش اصلی آرای او مربوط به ارتباط ایشان با آقای خمینی و انقلاب است، فکر کرد این موقعیت تنها نتیجه عمل و شخصیت خود اوست و روی آن حساب کرد. مجاهدین خلق از این توهیم بنی‌صدر استفاده کردند و خود بنی‌صدر هم بعدها به این اشاره می‌کند. در میتینگ امجدیه در 14 اسفند 59 صف‌های جلو را پر کردند و شعار "بنی‌صدر حمایت می‌کنیم" سر دادند. من این را از بچه‌های مجاهد که در ایران ماندند شنیده‌ام که مأموریت داشتند آن روز صف‌های جلو را پر کنند. شعار به نفع بنی‌صدر بدهند که او فکر کند از حمایت مردمی زیاد برخوردار است. می‌گویند آن میتینگ خیلی موثر بود که بنی‌صدر باور کند که می‌تواند در برابر جریان دیگر حاکمیت بایستد و حتماً به خاطر دارید که همان‌جا مطلبی به این مضمون گفت "دستور می‌دهم شما را بیرون بریزند" یعنی همان‌جا احساس کرد که می‌تواند دستور اعمال خشونت علیه مخالفان را صادر کند. بنی‌صدر اگر واقعاً به سنت تفکر و خردورزی وفادار مانده بود و شناختی واقع‌بینانه از جامعه ایران و روان‌شناسی مردم ایران داشت به این نکته بیشتر می‌اندیشید که منشأ حمایت‌ها در کجاست؟ واقعیت این نیرویی که هورا می‌کشد و کف می‌زند کماً و کیفاً چقدر است؟ کسان دیگری هم در جامعه هستند که در این میتینگ حضور نداشته باشند و در وقت دیگر و جای دیگری حضورشان را نشان دهند؟ و... آقای بنی‌صدر فکر می‌کرد چون به لحاظ مسائل نظری و دینی از خیلی از روحانیون جلوتر است - و این درست بود که اطلاعات بیشتری از بسیاری از آنها داشت - ولی آیا این کافی بود که او در صحنه عمل اجتماعی که بسیاری عوامل دیگر تأثیر گذارند، بتواند موفق باشد؟ آقای بنی‌صدر فکر می‌کرد که به دموکراسی و آزادی اعتقاد دارد، آقای رجوی فکر می‌کرد که به جامعه بی‌طبقه توحیدی اعتقاد دارد و همین کفایت می‌کند. اما در شرایط حساس دیدند که از آن 10/5 میلیون رأی هیچ خبری نیست. بنی‌صدر اگر به مناسبات حاکم بر جامعه توجه می‌کرد می‌توانست در مقام رئیس‌جمهوری نقش مثبت، سازنده و تعدیل‌کننده‌ای ایفا کند، یعنی به برقراری ثبات و امنیت کمک کند تا نهادهای دموکراتیک و دولت ملی و قانونی شکل گیرند، به‌خصوص که تا آخرین لحظات از حمایت جدی آقای خمینی برخوردار بود. این قدر حمایت می‌شد که آقایان بهشتی، هاشمی رفسنجانی و موسوی اردبیلی در نامه‌ای که برای آقای خمینی می‌نویسند از این حمایت‌ها به نوعی ابراز نگرانی می‌کنند و پرسش گلایه‌آمیزی به این مضمون مطرح می‌کنند که اگر به‌راستی حامی بنی‌صدر هستید و روحانیت را کنار گذاشته‌اید ما تکلیف خودمان را بدانیم. این نامه در کتاب خاطرات آقای هاشمی رفسنجانی "عبور از بحران" منتشر شده است. ایشان دائم سعی می‌کردند بدون این‌که روحانیت را به حاشیه برانند یک هماهنگی بین نیروهای وفادار به اسلام و انقلاب ایجاد کنند که هم آنها بپذیرند و هم آقای بنی‌صدر بتواند با آنان همکاری کند. به نظر من انتظار آقای خمینی از امثال آقای بنی‌صدر این بود که "شما اینها را به‌نوعی با خودتان همراه کنید، من هم بخواهم نمی‌توانم آنان را نادیده بگیرم." آقای خمینی به کرات گفته بودند که مشکل خشک‌مقدسان به‌گونه‌ای است که نمی‌شود به‌سادگی با آنها روبه‌رو شد. یعنی جریان اصلی سنت‌گرا فوق‌العاده قوی است و نمی‌شود به‌سادگی با آن مقابله کرد.

این‌که مجلس موسسان، محدود به مجلس خبرگان شد به خاطر همین تحلیلی بود که امام از جریان اصلی روحانیت داشت و می‌دانست که در آن شرایط در یک انتخابات سراسری، اکثریت آرا از آن روحانیت خواهد بود. ایشان به مهندس بازرگان گفته بود که تو روحانیت را نمی‌شناسی. به همین دلیل پیشنهاد آیت‌الله طالقانی، یعنی تشکیل مجلس خبرگان که تعداد آن محدود به 80-70 نفر بود پذیرفته شد.

بله، نظر من نیز همین بود که هر انتخاباتی بشود بخش سنت‌گرا و ارتدوکس روحانیت برنده‌اند و معتقد بودم که در آن شرایط انتخابات برگزار نشود و تنها پیش‌نویس اول قانون اساسی به فراندوم گذاشته شود که حتماً هم رأی می‌آورد. منتها استدلالی که آقای خمینی داشتند این بود که ما باید هر چه زودتر مشروعیت جهانی کسب کنیم و نگران این بودند که انقلاب آسیب ببیند. فکر می‌کردند با برگزاری انتخابات و تشکیل نهادهای منتخب، نظام جدید مشروعیت حقوقی و جهانی پیدا می‌کند و دیگر دنیا نمی‌تواند با انقلاب برخورد کند. اگر آقای بنی‌صدر درک درستی از موقعیت، پایگاه اجتماعی گسترده رهبری در آن زمان داشت، ماندنش در قدرت برای تعدیل و دموکراتیزه کردن جامعه بسیار مفید بود. رهبران موفق آنهایی بوده‌اند که توانسته‌اند با تعدیل رفتار خود، همراه با جامعه جلو بروند و به اهدافشان برسند. خواسته‌های اکثر گروه‌های روشنفکری فراتر از واقعیت‌ها و اقتضائات آن روز جامعه ایران بود. شرایط نه برای استقرار یک دموکراسی لیبرال آماده بود و نه برای استقرار یک نظام

سوسیال دموکراتیک. امنیت و ثبات پایدار در ظل یک دولت منتخب، قانون‌گرا، سالم و پاسخگو در برابر قانون و پذیرای نظارت و انتقاد مردمی، بالاترین دستاوردی بود که اگر تحقق پیدا می‌کرد، توسعه تدریجی فرهنگ و نهادهای مدنی و دموکراتیک همراه با توسعه اقتصادی - اجتماعی امکان‌پذیر می‌شد.

بعد از دوم‌خرداد 76، ضعف روشنفکری جامعه ایران که به آن اشاره کردید باز خود را نشان داد. نیروهایی که اصالتاً فرهنگی بودند و می‌گفتند ما باید 50 سال کار فرهنگی بکنیم تا تجربیات تلخ انقلاب مشروطیت، نهضت ملی و اوایل انقلاب اسلامی تکرار نشود، بعد از دوم‌خرداد غافلگیر شدند، حتی از فاز سیاسی هم عبور کردند و وارد فاز استراتژیک شده و از قانون‌اساسی عبور کردند. درحالی‌که جنبش دوم خرداد و آقای خاتمی در کادر قانون رأی آورده بود.

متأسفانه همان نپختگی و شتابزدگی در هر مرحله تکرار شده است و جمع‌بندی‌ها و انتقاداتی هم که از گذشته می‌کنیم، چون سطحی است، باعث تغییر رفتار نمی‌شود. این بار نیز ضرورت‌های مرحله‌ای و هدف‌های تحقق‌پذیر درک نشد.

تحلیل شما از بدنه اجتماعی جریان راست در آن زمان، چیست؟

مطالعه روان‌شناختی بدنه جریان راست بسیار مهم بود که متأسفانه این کار انجام نگرفت. این بدنه در دوران قبل از انقلاب، نمی‌توانست هویت مشخصی در ساختار سیاسی جامعه برای خود تعریف کند، تحصیلات دانشگاهی هم نداشتند، در بخش اقتصادی هم صاحب تجارت و مالکیت و ثروت نبودند. تنها جایی که می‌توانستند خوب‌تر شدن را تعریف و کسب هویت کنند در هیئت‌های مذهبی و تکیه‌های موثر در ایام عزاداری و مراسم مذهبی بود. این بدنه پیروزی انقلاب و رهبری روحانیت را - که تکیه‌اش به همین نهادها بود - مغتنم شمرد تا هویت خود را در رابطه با انقلاب در راهپیمایی‌ها و درگیری‌های خیابانی برای سرکوب "صدانقلاب" و در صحنه‌های جنگ برای بیرون‌راندن "دشمن" تثبیت کند. از آن زمان به بعد همواره هویت خود را در گرو حفظ وضع موجود می‌دیدند. بنابراین هرگاه جریان راست و محافظه‌کار که دشمنی‌اش با رادیکالیزم آکنده از انگیزه‌های طبقاتی، مادی و اقتصادی هم بود، احساس نیاز می‌کرد با برانگیختن حساسیت‌های این بدنه، می‌توانست آنها را به صحنه فراخواند. اینها همواره آماده بوده‌اند تا با هر جریانی که امنیت‌شان را تهدید کند برخورد کنند. بسیاری از اینها در جبهه‌ها حاضر شدند و برای آرمانی که هویتشان را تعریف می‌کرد، جان باختند. توجه به ماهیت، خاستگاه اجتماعی و حساسیت‌های این نیرو که در ساختار اقتصاد عقب‌مانده سرمایه‌داری ایران هم کمیت گسترده دارند، کاملاً ضروری است. چون جامعه ایران هنوز صنعتی نشده است، اینها قبل از این‌که بتوانند قابلیت‌های لازم برای احراز هویت و زندگی در ساختارهای نو، یعنی صنعت پیشرفته، دانشگاه، مدارس، تکنولوژی نوین و مناسبات اقتصادی نو به دست بیاورند، نیاز به احساس امنیت دارند و با هر جریانی که احساس موقعیت آنها را تهدید کند برخورد می‌کنند. به‌خصوص بعد از این‌که توانستند این هویت و امنیت را در پناه فضای مذهبی انقلاب و محوربودن روحانیت و مذهب سنتی به دست بیاورند. بنابراین درک موقعیت و جایگاه اجتماعی این بدنه و برخورد علمی و مناسب با آن از جانب هر جریان روشنفکری و اصلاح‌طلبی ضروری است. ناگفته نماند که برخی از سران جریان محافظه‌کار از انگیزه‌های این جریان استفاده ابزاری کرده و با دادن نسبت بی‌دینی، غریب‌دگی و... به مخالفان خود، این بدنه را علیه آنان بسیج می‌کنند. درحالی‌که خصومت آنها با گروه‌هایی نظیر مجاهدین تا حدود زیادی از تضادهای ایدئولوژیک با "چپ‌گرایی و رادیکالیزم" آنها متأثر بود.

گفته می‌شود وقتی علی زرکش به پاریس رفت - بعد از شروع فاز نظامی - از مسعود رجوی می‌پرسد مگر می‌شود با خشونت حاکم شد؟ رجوی در پاسخ گفته بود "روحیه مردم ایران این است که تابع قدرت‌اند" معنای این حرف این است که فرضاً اگر تهران را بگیریم و رسانه‌ها و پول نفت هم دست ما باشد، مردم در کنار ما خواهند بود. آیا معنای این بینش این نیست که می‌توان حاکم شد و قدرت را در دست گرفت بدون این‌که نیازی به تأیید مردم باشد؟

استفاده از منطق و سلاح زور و غلبه برای دستیابی به قدرت و تشکیل دولت، سابقه طولانی به درازای تاریخ ایران دارد، به شرطی که داوطلب قدرت موازنه قوا را به سود خود تغییر دهد و صحنه نبرد فقط با نظامیان و جنگجویان اشغال شود. اما در برهه‌های انقلابی که بسیج توده‌ای وسیعی باشد یک نیروی نظامی، بدون پایگاه گسترده مردمی شانس پیروزی ندارد. چنان‌که در روزهای بسیج توده‌ای در انقلاب مشروطه، کودتای محمدعلی شاه به‌طور زودرس شکست می‌خورد و کودتای رضاشاه بعد از فروکش کردن کامل انقلاب و بسیج توفیق پیدا می‌کند. پس اگر هم به زور قدرت را به چنگ می‌آورند نمی‌توانند حمایت و همکاری جامعه را جلب کنند. مردم ایران در برابر یک تهاجم - داخلی یا خارجی - در ابتدای امر مقاومت فیزیکی و نظامی می‌کنند و در صورت نابرابری قوا و شکست خوردن، به ظاهر سکوت می‌کنند، نه به معنای این‌که در برابر آن تسلیم شده‌اند. مردم با قدرتی که با زور و خشونت حاکم شده نه تنها همکاری نمی‌کنند که حتی‌الامکان به لحاظ فرهنگی مقاومت هم می‌کنند، آنگاه غیرمستقیم کارشکنی می‌کنند، کم‌کاری می‌کنند، وقت تلف می‌کنند و... و با این عدم‌همکاری در درازمدت، فرساینده برخورد می‌کنند. بنابراین برای ماندگاری یک سیستم و یا یک نظام حمایت و همکاری مردم در درازمدت، اجتناب‌ناپذیر است. نمونه آن برخورد مردم با کودتای 28 مرداد است. مردم مقاومت نظامی در مقابل کودتا نکردند اما تا پیروزی انقلاب، با نظام شاهنشاهی همکاری هم نکردند. شاه تعجب می‌کرد از این‌که به‌زعم خودش با آن رفاهی که به مردم داده بود، با او همکاری نکردند. دانشگاه تأسیس کرده بود... اما مردم به او علاقه‌ای نداشتند.

از وقتی که در اختیار نشریه و خوانندگان آن قرار دادید سپاسگزاریم.